

بها: صدریال

فزهنگ

جنگ

• آزازی • اسکارلانگه • بلینوف • برشت
• شولوخوف •
• اعظمی • صلاحی • درساهایان
• کاشیگر • نجومی •
•

روزنامه

دیمه ۵۸



باشگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>

فرهنگ نوین دیماه ۵۸

- ۰۳ . شعری بی نام و نشان از اوروگوئه .
- ۰۴ . دهه‌ی عقب‌نشینی امپریالیزم – مدیا کاشی‌گر .
- ۰۹ . اوپک : جذابیت عدم توافق! – رضا اعظمی
- ۰۲۵ . مشارکت زحمتکشان در مدیریت تولید – نیکولای بلینوف .
- ۰۲۹ . آگاهی ملی در پی تلاقی تشیع و جامعه، برگزیده‌هایی از یک کتاب – حامدالکار .
- ۰۳۷ . اقتصاد سیاسی سوسیالیزم – اسکار لانگه .
- ۰۶۴ . زمین از آن کسی است که روی آن کار می‌کند – پ . جوشی .
- ۰۶۹ . مقاومت فرهنگی در شیلی – آریل دورفمن .
- ۰۷۸ . هنگامی که تماشاگر زیر یوغ استعمار سینمای سنتی باشد . . . گفتگو با گاوراس .
- ۰۹۶ . نقدی بر نمایشگاه مینیاتورهای سیاه درم‌بخش و طرح‌های رادپور – نیکزادنجومی
- ۰۱۰۷ . طرحی از سعید پرهام .
- ۰۱۰۸ . سه شعر از عمران صلاحی .
- ۰۱۱۵ . خشکسالی و شاعر روستا – خلیل‌حمزه‌ای .
- ۰۱۲۵ . بهترین دستاوردهای زندگی – برتولد برشت .
- ۰۱۵۰ . رفیق موکوچ – مووس آرازی .
- ۰۱۶۳ . من کتاب را دوست دارم – حمید کرامتی نژاد .

شعری بی نام و نشان

از مبارزی دربند

و حنا اگر

در آن سوی این شب تاریک

فردایی نباشد.

و حنا اگر دست های ما

تاب این بار مسئولیت مان را

تابه آخر نیارند.

و حنا اگر روزگار، یا مرگ ،

دست ها یمان را

— دست های چوپنک و آتش مان را —

پیش از نوازش دوستانه ی برادران

لمس کند.

و حنا اگر چشمانمان

— آلوده به تاریکی —

درخشش سرخ پگاه پروزیمان را هرگز نبینند.

و حنا اگر یاها یمان

به آن دوردستی نرسند که چشمانمان توانند رسید،

با این حال ،

تصمیم ما ،

— فدا کردن خویشتن —

بزرگ ترین افتخاری خواهد بود

که به زندگی مان توانیم داد.

— اوروگوئه ، ۱۹۷۹ —

دهه‌ی عقب‌نشینی امپریالیسم

مدیاکاشی‌گر

پایان سال ۱۹۷۹ و به پایان رسیدن دهه‌ی هفتم سده‌ی دهم هزاره‌ی دوم انگیزه‌ای است برای چشم‌اندازی شتابزده بر دنیا و آنچه در این سال بر آن گذشت. هرگاه سالی را که گذشت با کل دهه بسنجیم، حرکت تکاملی مثبتی را در اوج گیری و پیروزی مبارزه‌های ضد امپریالیستی و استقلال‌طلبانه‌ی ملی باز می‌یابیم. زیرا اگر دهه‌ی پنجم، دهه‌ی مرگ نظام استعماری بود و دهه‌ی ششم، دهه‌ی تشنج‌زدایی و مبارزات ضد امپریالیستی درون نظامی، دهه‌ی هفتم نضج جنبش ضد امپریالیستی و ملی کشورهای تحت سلطه را به خود می‌بیند. با انقلاب‌های رهایی‌بخش و پیروزی خلق‌ها در آسیا، آفریقا و امریکای لاتین، حرکت ضد امپریالیسم مردم جهان جان تازه‌ای می‌گیرد و سه پیروزی بزرگ خلق‌های جهان در سال آخر دهه، یعنی سالی که گذشت، عقب‌نشینی امپریالیسم جهانی را قطعی و پیروزی انقلاب بر ضد انقلاب را تثبیت می‌کند.

گفتیم سه پیروزی بزرگ، نه به آن معنی که سال گذشته را تنها محدود این پیروزی‌ها بدانیم، بلکه به این دلیل که این سه پیروزی واقعا "بزرگ بودند":

۱- سقوط نظام دست‌نشانده‌ی پول‌پوت‌ساینگ‌ساری در کامبوج و روی کار آمدن دولت نجات ملی هنگ‌سومرین در ۷ ژانویه که گامی مثبت بود در تشنج‌زدایی در منطقه و شکستی برای ضد انقلاب در خاور دور.

۲- پیروزی انقلاب ایران در ۱۲ فوریه (۲۲ بهمن) و تبدیل انقلاب ضد استبدادی به انقلاب ضد امپریالیستی با سقوط سفارت امریکا به دست دانشجویان در ۴ نوامبر، که سبب عقب‌نشینی امپریالیسم از منطقه و اوج‌گیری نهضت ضد امپریالیستی خاورمیانه شد.

۳- سقوط سوموزای دست‌نشانده‌ی ایالات متحده در نیکاراگوئه و به‌روی کار آمدن دولت وحدت ملی ساندینیست‌ها در قاره‌ی امریکا و بیخ‌گوش کاخ سفید در ۱۹ ژوئیه. و اما پیروزی خلق‌ها این سه نیست و در همه جای جهان امپریالیسم عقب‌نشینی می‌کند:

" خاور دور " : تجاوز چین به خاک ویتنام در ۱۷ فوریه به بهانه‌ی درس‌دادن به ویتنام و مداخله‌گر قلمداد کردن ویتنام در قیام خلق کامبوج بر علیه نظام دست‌نشانده‌ی خم‌های سرخ به جنگی یک ماهه منجر می‌شود و سرانجام چین پس از تحمل خسارت‌های جانی و مالی فراوان تن به مذاکره می‌دهد .

از سوی دیگر درگیری دو نوکر امریکا در کره‌ی جنوبی منجر به کشته شدن پارک شونگ‌هی دیکتاتور این کشور به دست رئیس سازمان امنیت کره جنوبی می‌شود . امریکا با جاروجنجال تبلیغاتی و اخطار درباره‌ی دخالت موهوم جمهوری دموکراتیک کره سعی می‌کند رسوایی را بیوشاند ، اما سرانجام ناچار به محاکمه و اعدام نوکر دیگرش ، قاتل پارک شونگ‌هی می‌شود .

منطقه : بحران هند به اوج خود می‌رسد و به سقوط دولت موراجی‌دسای در ۱۵ ژوئیه می‌انجامد . تظاهرات هند را فرا می‌گیرد . از هم‌اکنون پیروزی بانو گاندی در انتخابات ژانویه ۱۹۸۵ قطعی به نظر می‌آید .

کودتای ۱۴ سپتامبر حفیظ الله امین بر علیه نور محمد تره‌کی در افغانستان سبب تغییر جهت کلی در مشی دولت افغانستان می‌شود . امین دست به تصفیه‌های دامنه‌داری در حزب خلق می‌زند و با اقدامات چپ‌روانه خود ناراضی‌تبی عمومی را سبب می‌شود تا جایی که خود نیز در پی کودتای ببرک کارمل برکنار و به قتل می‌رسد . در پاکستان ، ضیاءالحق که در پی اعدام بوتو در ۴ آوریل و عقب‌انداختن متوالی انتخابات بر ناراضی‌تبی عمومی افزوده بود ، دست به کمک دامنه‌داری به شورشیان افغانستان می‌زند و تا خود را به امریکا نزدیک کند . امریکایی که به سبب سیاست اتمی کردن ارتش پاکستان از تحویل تسلیحات به پاکستان کاسته بود اما به آتش کشیده شدن سفارت امریکا در جنبش ضد امپریالیستی خلق پاکستان و روی کار آمدن ببرک کارمل در افغانستان باعث می‌شود امریکا بار دیگر اعتقاد " اخلاقی " اش را به بهانه‌های سیاسی کنار بگذارد و سیل اسلحه را به سوی پاکستان سرازیر کند .

در عراق ، دولت بعثی که پس از سقوط شاهنشاهی ایران در صدد گرفتن جای شاه به عنوان ژاندارم منطقه است بر اختناق داخلی می‌افزاید و دست به تحریکات مرزی بر علیه ایران می‌زند . رقابت برای جانشینی ایران در منطقه ، دولت بعثی عراق را که هرچند هنوز وقاحت سادات را ندارد ، اما گرایش به راستش در سیاست خارجی دیگر آشکار شده ، به رودررویی با عربستان نیز می‌کشد .

در ترکیه اجویت جایش را به دمیرل می‌دهد که او نیز از حل بحران ترکیه ناتوان است . خشونت سیاسی چنان اوج می‌گیرد که آمار از متوسط ۴ ترور در روز سخن

می‌گوید و این علیرغم حکومت نظامی چندین و چند ماهه در بیش از نیمی از خاک ۶ ترکیه است.

"خاورمیانه": به دنبال امضای پیمان صلح آمریکایی میان مصر و اسرائیل در واشنگتن (۲۶ مارس)، اتحادیه‌ی عرب زیر نفوذ کشورهای تندروی عربی قرار می‌گیرد و کشورهای عربی به استثنای عمان با مصر قطع رابطه می‌کنند و مقراتحادیه‌ی عرب از قاهره به تونس انتقال می‌یابد.

پیمان صلح همان‌گونه که پیش‌بینی می‌شد و علیرغم امید بعضی کشورها تنها بر تشنج در منطقه می‌افزاید. سعد حداد دست‌نشانده‌ی اسرائیل دولت لبنان آزاد را تشکیل می‌دهد و جنگ داخلی را در لبنان شدت می‌بخشد.

پیمان چنان مسخره است که حتی با مخالفت داخلی در اسرائیل روبرو می‌شود تا جایی که حزب کمونیست اسرائیل رسماً حمایتش را از تشکیل دولت فلسطین اعلام می‌کند و موشه‌دایان وزیر امور خارجه‌ی اسرائیل به دنبال اختلاف بر سر حاکمیت اسرائیل بر کرانه‌ی باختری رود اردن و نوار غزه خود را کنار می‌کشد.

سازمان آزادی‌بخش فلسطین نیز علیرغم دشواری‌های فراوان در خاک لبنان (درگیری با سازمان امل) و اختلاف با لیبی، با فعالیت گسترده‌ی دیپلماتیک خود در سطح جهانی موفقیت‌هایی به دست می‌آورد.

و عربستان، در ۲۰ نوامبر ۲۰۰۰ - ۳۰۰۰ شورش به رهبری شخصی که خود را مهدی می‌خواند به مسجد الحرام حمله می‌کنند و هر چند ۱۵ روز بعد حمله‌شان سرکوب می‌شود، اما پرده از روی آرامش ظاهری عربستان سعودی کنار می‌رود و برای نخستین بار در سال‌های اخیر مخالفت با حکومت خالد و جنبش ضد امپریالیستی جنوب شبه جزیره به رسانه‌های گروهی راه می‌یابد.

"جهان باختر":

بحران سرمایه‌داری به اوج خود می‌رسد و حتی کنفرانس هفت کشور صنعتی در ۲۹ ژوئن در توکیو نیز راه به جایی نمی‌برد.

الگوی نوین اقتصادی غرب تنها تجویزی که برای مقابله با بحران دارد، رکود است و پایان دادن به سیاست ضد بحرانی کینز که بی‌شمیش دیگر ثابت شده. شمره‌ی بحران در ایالات متحده، کوچ‌سریع‌تر کارخانه‌ها و صنایع به سوی ایالات غربی است که در آن‌ها قوانین، تشکیل اتحادیه‌های کارگری را ممنوع کرده.

سقوط دولت جیمز کالاهان و روی کار آمدن حزب محافظه‌کار در انگلستان نیز

بر دامنه‌ی بحران داخلی این کشور می‌افزاید .
در فرانسه تصویب بودجه به بحران پارلمانی می‌کشد و سرانجام دولت ژیسکار-
دستن به زحمت بودجه‌ی سالانه‌ی خود را از مجلس می‌گذراند .
در ایتالیا اعتصابات کارگری بیش از پیش شدت می‌گیرد و بحران به اندازه‌ی
می‌رسد که حزب کمونیست ایتالیا به‌ناچار ائتلاف تاریخی خود را با دموکرات مسیحی‌ها
می‌شکند و تشکیل دولت در انتخابات آتی تدارک می‌بیند .

"افریقا"

پیش از مرگ بومدین در ۷ فوریه، شاذلی در الجزایر به ریاست جمهوری می‌رسد
و اعلام می‌کند الجزایر در راه سوسیالیسم گام می‌گذارد .
پس از درگیری‌های ۱۲ تا ۱۵ فوریه میان فلیکس مالون و نخست‌وزیر حیس‌هایره
در چاد، دولت انتقالی اتحاد ملی در ۱۱ نوامبر به‌روزی می‌آید .
ایدی‌امین به دست جبهه‌ی ملی رهایی‌بخش اوگاندا و نیروهای تانزانایی سقوط
می‌کند .

کودتا در غنا به حکومت چندین‌ساله‌ی نظامی پس از سقوط قوم نکرومه در این
کشور پایان می‌دهد، نظامیان بی‌درنگ انتخابات را انجام می‌دهند و کنار می‌روند .
در ۳ اوت دیکتاتوری ماسیاس‌نگونه در پی کودتایی که از پشتیبانی اسپانیا بر
خوردار است از هم می‌پاشد و نگونه در ۲۹ سپتامبر اعدام می‌شود .
فرانسویان در ۲۵ سپتامبر در افریقای مرکزی کودتا می‌کنند و به‌جای بوکاسا،
دست‌نشانده‌ی دیگر خود داویدداکو را به‌روزی کار می‌آورند .

در صحرای باختری جبهه‌ی پولیساریو در پی پیروزی‌های نظامی بر مراکش
سرانجام در ۵ اوت با دولت موریتانی پیمان صلح می‌بندد و موریتانی منطقه‌ی تیریس
باختری را به پولیساریو باز می‌گرداند .

در رودزیا، اوج‌گیری مبارزه ملی و ضد نژادپرستانه‌ی جبهه‌ی میهن‌پرستان و
کشورهای خط اول جبهه سرانجام دولت نژاد پرست این کشور و انگلیس را ناچار می‌کند
نخست با طرح مسخره‌ی دولت "ملی" اسقف موزروا، رودزیا را به زیمبابووه رودزیا
تبدیل کند و آنگاه در پی اعتراضی جهانی و افشای اسقف موزروا از سوی ایران به
عنوان یکی از حقوق‌بگیران ساواک در خارج و ائتلاف جوایشم‌نگومو و رابرت موگابه
تن به اصلاحات باز بیشتری می‌دهد . اما تشنج چنان شدید است که حتی این نیز به
جایی نمی‌رسد و مبارزه‌ی سیاهان همچنان ادامه دارد .

" امریکای لاتین " :

پس از سقوط سوموزا ، امریکا برای جلوگیری از رادیکالیزه تر شدن مبارزات ضد امپریالیستی خلق های امریکای لاتین ، در بولیوی و ال سالوادور دست به کودتاهای فرمایشی می زند .

اما کودتای بولیوی آنچنان آشکارا امریکایی و رسواست که حتی ایالات متحده برای جلوگیری از رسوایی بیشتر حاضر به شناسایی دولت جدید نمی شود . نضج مبارزات خلقی در بولیوی و اعتصابات کارگری امریکا را ناچار به چاره جویی می کند ، دولت نظامی به نفع خانم لیدیا گویلر از حزب مائوئیستی " جبهه انقلابی چپ " کنار می رود ، اما بحران فروکش نمی کند و پاسخ کارگران بولیوی افزودن به دامنه ی اعتصابات است . در پی کودتای بولیوی ، در ال سالوادور نیز کودتا می شود و این بار کودتاچیان برای جلب رضایت مردم قول آزادی های دموکراتیک می دهند .

با بازگردانده شدن کانال پاناما به این کشور مبارزات ضد امپریالیستی مردم پاناما نضج می گیرد و با ورود شاه مخلوع ایران به این کشور دامنه ی مبارزات به چنان شدتی می رسد که دولت پاناما دستور تعطیل کلیه ی مدارس و دانشگاه ها را تا مدت نامعلومی اعلام می کند .

اوپك: جذابیت عدم توافق!

رضا اعظمی

در کاراگاس، در پنجاه و پنجمین کنفرانس سازمان کشورهای صادر کننده نفت روشن شد که اوپک سازمانی نیست برای دفاع از منافع مشترک اعضای خود. همچنین آشکار شد اجلاس های اوپک الزاماً تلاشی برای دست یافتن به قیمت معین - در محدوده زمانی معین برای نفت نیستند. بلکه امکان دارد تلاش برای "دست نیافتن" به قیمت معینی برای نفت باشند.

کنفرانس کاراگاس، برخلاف آنچه که باید باشد، مجمع همزمان برای هماهنگ ساختن تاکتیک ها در جنگ علیه دشمنان نبود، بلکه صحنه جنگ "دوستان" با یکدیگر بود. به عبارت دیگر - در یک تقسیم بندی ساده - نوکران نشان دار و تربیت شده فرصت طلبان، مدعیان استقلال، انقلابیون قلبی و پادشاهان - استقلال، در یک جنگ چهار روزه بنام "پنجاه و پنجمین کنفرانس اوپک" شرکت داشتند.

در روز نخست جنگ ، "العتیبه" وزیر نفت امارات عربی متحده و رئیس پیشین اجلاس اوپک ، در نطق خدا حافظی خود ، در شأن و شوکت اوپک سخن راند و خطاب به " غرب " گفت که اوپک تنها سازمانی برای قیمت گذاری نفت نیست ، بلکه يك ارگان اقتصادی است که می تواند بر متغیرهای اقتصادی در جهان تأثیر بگذارد و — نقش عمده‌ی را در اقتصاد جهان ایفا کند .

بعد از "العتیبه" کالدرون برتی وزیر نفت ونزوئلا نیز شدیدا تأکید کرد که : " اوپک باشگاه قیمت گذاری نفت " نیست . البته این سخنان ، فی‌النفسه بسیار درست و منطقی هستند ، اما ایراد کار در اینجا است که نه "العتیبه" و نه " برتی " ، هیچکدام حرفهای خود را باور نداشتند . چرا که پس از دو روز . وقتی که کنفرانس به بن بست قیمت رسید ، " برتی " در کمال تأسف به خبرنگاران گفت : — ممکن است کنفرانس را تعطیل کنیم . چون بر سر قیمت به توافق نرسیدیم " ۱

واقعیت این است که " اوپک " تا کنون نه تنها باشگاه قیمت گذاری نفت بوده است . بلکه حتا در قیمت گذاری " خود مختاری " هم نداشته است . به سخن دیگر ، اوپک عبارت بوده است از سازمان — کشورهایی که هر سال دو بار — یا بیشتر — تشکیل جلسه می دهند تا قیمت معینی را برای نفت به خود و فروشندگان دیگر تحمیل کنند . کنفرانس کاراکاس ، تلاش تازه و نقطه آغازی برای شکستن — شخصیت کاذب اوپک و بازگرداندن آن ، به ماهیت اصلی اش بود .

در این کنفرانس بخش‌بندی‌های سنتی به هم ریخت. دیگر از — ۱۱ —
"عقاب‌ها" و "کبوترها" — کندروها و تندروها — خبری نبود. عقاب —
های پیشین — الجزایر و لیبی — از بازیهای کبوتر پیشین — ایران —
شگفت زده شده بودند. این شکل تازه که با حضور ایران، ایران
پس از انقلاب، بوجود آمده بود. پیش‌داوریهای برنامه‌ریزان
غربی را بهم ریخت و مبنای تازه‌یی برای بحث به وجود آورد. "اعداد"
جای خود را به الگوها دادند. سطح تولید در کنار قیمت مطرح
شد و جذابیت "عدم توافق" جای "توافق" را گرفت. اما چگونه؟
بهبتر است کنفرانس را مرور کنیم:

قیمت ثابت

تا دو سال پیش — بدقت — تا پیش از پیروزی انقلاب ایران
قیمت نفت اوپک برای دوره‌های معین مقدار ثابتی بود که کشورهای
عضو ناگزیر بودند، نفت خود را به همان قیمت بفروشند. اجلاس —
های اوپک نیز وظیفه داشتند که این قیمت "معین" را تعیین کنند
و طبیعی بود که کشورهایی چون ایران یا عربستان، خواستار
پائین بودن قیمت نفت و نیروهای بازدارنده افزایش قیمت بشوند.
اگر هم افزایش صورت می‌گرفت در حد "سنت" ها بود.

انقلاب ایران و تحولات سیاسی متعاقب آن در جهان و منطقه
کعبود نفت، قطع صدور آن و سیاست‌های تازه موجب شد که در —
قیمت ثابت نفت اوپک تغییراتی پدید آید و از آغاز سال جاری قیمت
واحد و ثابت نفت مفهوم خود را از دست بدهد. در نتیجه هر

کشوری تمام نفت، یا بخشی از آن را به قیمت دلخواه خردود ۱۲
می فروخت و عملاً به قیمت تعیین شده از سوی اوپک توجهی نداشت
این وضع برای غرب، یعنی خریداران نفت تحمل ناپذیر بود، زیرا
ناچار می شد در شرایط طبیعی اقتصادی. یعنی در بازار عرضه
و تقاضا نفت را بسیار گران بخرد و مهمتر از آن، نوسان قیمت
از کنترل غرب خارج بود. کشوری که نفتش را بشکه بی ۱۸ دلار
می فروخت، ممکن بود ادعای ۳۰ دلار برای هر بشکه بکند
و چاره بی هم جز خرید آن وجود نداشت.

عربستان سعودی، یعنی بزرگترین تولید کننده ی نفت ۹/۵ میلیون
بشکه نفت در روز تولید می کرد و تا پیش از کنفرانس کاراکاس بشکه بی
۱۸ دلار می فروخت. در حالیکه در همان زمان، قیمت نفت سمبک
و مشابه ایران ۲۳/۵ دلار برای هر بشکه بود، قیمت نفت لیبی
و الجزایر هم بیش از ۲۵ دلار برای هر بشکه بود. از اینرو غرب
برای هماهنگ ساختن قیمت نفت به کنفرانس کاراکاس دل بست. اما
کارشناسان نفتی غرب بخوبی می دانستند که این قیمت همگون و
یکنواخت، دیگر نمی تواند ۱۸ دلار باشد. افزایش سنت به سنت
آن هم موجب مسخره خواهد شد. در نتیجه با یک دورخیز و یک
نمایش تازه وارد عمل شدند: بدین ترتیب که عربستان سعودی چند
روز پیش از کنفرانس اعلام کرد که به همراه سه کشور دیگر - ونزوئلا
امارات عربی متحده و قطر - بهای نفت خود را بشکه بی ۶ دلار
افزایش می دهد و به ۲۴ دلار می رساند.

مسئله واقعا "جالب است، عربستان، همان کشوری که سه

۱۳ زور و زحمت می پذیرفت بهای نفت بشکله بی . ۵ سنت بسالا رود .
ناگهان از همه ی تندروها ، انقلابی تر شد و اعلام کرد که هر بشکله
نفتش را ۶ دلار گرانتر می فروشد . یعنی هر روز ۵۷ میلیون دلار و
هر سال حدود ۳ میلیارد دلار اضافه تر می خواهد . چرا ؟ درست
است که وقتی این قیمت اعلام شد . همه منابع غربی یقه هایشان را -
جر دادند و وامصیبتا راه انداختند ، که ببینید این عربها هستند
که قیمت ها را بالا می برند ، اینها هستند که تورم جهانی را افزایش
می دهند و چین و چنان . اما ، برآستی چرا غرب ، در مذاکرات
پنهانی خود با " شیخ " پذیرفته بود که چنین پول گزافی را بیه او
و مقادیر دیگری را به ونزوئلا ، امارات و قطر بپردازد ؟ آیا
عربستان قابلیت جذب این مقدار پول اضافی را داشت ؟ چرا غرب
پذیرفته بود که اندونزی ، غنا و گابن و کویت نیز نفتشان را بشکله یی
۲۴ دلار بفروشند و از این راه درآمدهای اضافی نصیب آن ها هم
بشود . آیا نفتخواران ، ناگهان به مصلحان بشریت تبدیل شده
بودند ؟ همان غربی ها که هر وقت سخن از افزایش قیمت نفت بیه
میان می آمد . گریبان چاک می دادند و زار زار به حال کشورهای -
جهان سوم می گریستند که بیچاره ها نفت ندارند و ناچارند آنها را
گران بخرند . چطور ناگهان بشر دوستی ظاهرالصلاح خود را رها
کرده و یکمرتبه افزایش ۶ دلاری را پذیرفته بودند . برآستی چرا ؟ -
پاسخ همه ی این پرسش ها در یک کلام خلاصه می شود : " قیمت ها
باید ثابت شود " .

غرب نه دلش به حال محرومان سوخته است و نه مایل است پول

گزافی را به جیب ملت های استثمار شده بریزد . غرب نفت می خواهد ۱۴
و می داند که ۲۴ دلار برای هر بشکه مناسب ترین قیمت در شرایط
امروز است .

چرتکه بدستان غربی ، در نیویورک ، ریاض ، دبی ، قطر
و کاراکاس حساب کرده بودند که کشورهای مثل ایران که قیمت نفت
سبکش ۲۳/۵ دلار است . هرگز قیمت کمتری را نخواهد پذیرفت
بخصوص که از قبل می دانستند که ایران با توپ پر می آید . همچنین
می دانستند که به الجزایر و لیبی هم نمی توان فرمان داد که نفتشان
را حدود ۷ دلار ارزانتر از آنچه هست ، بفروشند . اینست کسه
آمدند و قیمت نفت را ۲۴ دلار تعیین کردند . یعنی . ۵ سنت
بیشتر از قیمت نفت ایران و اندکی کمتر از قیمت نفت الجزایر و لیبی
چرتکه بدستان تصور کرده بودند . ایران قیمت را خواهد پذیرفت
و دیگران را نیز که قیمت بالاتری دارند ، می توان به لطایف الحیل !
راضی به پذیرفتن آن کرد . در نتیجه دستکم برای یکسال قیمت نفت
در ۲۴ دلار ثابت خواهد شد . در حالیکه قیمت در بازار عرضه و
تقاضا به ۴ دلار هم می رسید .

ارزش اعداد

اما از یکروز پیش از کنفرانس گرفتاری شروع شد و نقشه ها بر
آب افتاد . درست روز یکشنبه ۱۶ دسامبر يك روز پیش از آغاز
کنفرانس ایران اعلام کرد که قیمت نفتش را ۵ دلار در هر بشکه
افزایش می دهد و به ۲۸/۵ دلار می رساند . بلافاصله لیبی هم

قیمت نفتش را به ۳۰ دلار رساند و معادلات بهم خورد. آیا ایران ۱۵
می خواست که قیمت نفت را در ۲۸/۵ دلار ثابت کند؟ در حالیکه
می توانست نفتش را ۴ دلار هم بفروشد. آیا هم جنگ بر سر اعداد
بود؟ نه. ظاهراً ایرانی ها از همان روز اول فهمیدند که کنفرانس
به توافق نخواهد رسید و تصمیم بر این خواهد شد که هر کس هر
چقدر که هر کس هر چقدر که پیش از کنفرانس اعلام کرده است، —
بفروشد. شاید هم. به عمد می خواستند که کنفرانس به نتیجه نرسد.
اما علت چیز دیگری بود. همان چیزی که باید به ویژگی برجسته‌ی
کنفرانس کاراکاس و وجه تمایز آن با کنفرانس های دیگر اوپک تعبیر
شود. در کنفرانس کاراکاس، اعداد ارزش خود را از دست دادند
اگر چه یمنی و هندستان اوروی عدد ۲۴ اصرار فراوان کردند
و میانجیگران — از جمله کشور میزبان — سعی داشتند تا اعداد ۲۴ و
۲۸/۵ و ۳۰ و ۳۵ را به یکدیگر نزدیک کنند و بدینوسیله باز هم
ثابت کنند که جنگ بر سر اعداد است. اما بن بست کنفرانس ثابت
کرد که بحث بر سر اعداد نیست. بلکه بر سر انگیزه و سازنده اعداد
است. ایران در کنفرانس هرگز نگفت که قیمت نفت "چند" دلار باشد
گفت: قیمت نفت باید با ارزش انرژی قابل جانشینی برابر شود. —
یعنی اگر غرب بخواهد بجای نفت از منبع دیگری استفاده کند، از —
راکتورهای اتمی، از انرژی خورشیدی، از ذغال سنگ و یا هر منبع
دیگر، چقدر خرج بر می دارد که معادل انرژی یک بشکه نفت، انرژی
بدست می آورد، همان هزینه، عبارت است از قیمت یک بشکه نفت
یعنی اینکه بروید حساب کنید و خودتان بگوئید قیمت نفت "چند" —

باشد . در واقع جنگ اصلی از اینجا شروع شد . از سوی دیگر عنم ۱۶ توافق درباره قیمت . به معنی افزایش قیمت بود . اگر توافقی به عمل می آمد . بهیچ روی بیشتر از ۲۶ دلار برای هر بشکه نبود . در — حالیکه اکنون در بازارهای تك محموله بی (اسپات مارکت) نفت ایران به قرار بشکه بی . ۴ دلار و شاید بیشتر — هم به فروش می رسد نفت لیبی . الجزایر و عراق را هم همین حدود می خرند . حتا ایران اکنون نفتش را رسماً ۳۰ دلار می فروشد . پس چه مرضی — بجز مرض نوکری — وجود داشت که کسی روی ۲۶ دلار توافق کند . در نتیجه — بجز چند کشور — همه ی هم و غم کشورها و همه ی تلاشهایشان در این جهت بود که کنفرانس به نتیجه نرسد ا در واقع کشورهای — خواستار بازار عرضه و تقاضا ، در پشت چهره های بظاهر متأسف خود و با فریاد های درونی " زنده باد بازار تك محموله بی " اختتام کنفرانس را اعلام کردند .

تولید

کاهش ارزش اعداد در طلیعه دهه ی ۸۰ ، صرف خود — نمایی واقعیتی بود که در این دهه ، گریبانگیر مصرف کنندگان خواهد شد . در دهه ی ۸۰ دیگر قیمت يك بشکه نفت مطرح نخواهد بود بلکه پیدا کردن " آن " مسئله است . با این ترتیب گمان نمی رود که در سال ۱۹۸۷ کسی روی قیمت نفت چانه بزند . بلکه باید در این فکر بود که نفت را از کجایم شود تهیه کرد . حتا با قیمت های بسیار ژرف . در نتیجه مسئله تولید ، گریبان کنفرانس کاراکاس را گرفت . —

البته کشورهایمانند عربستان سعودی، از بحث درباره‌ی آن — ۱۷
 شانه خالی کردند. آن‌ها خیلی فیلسوفانه گفتند که سطح تولید
 به حاکمیت ملی* کشورها مربوط می‌شود. و به اوپک ربطی ندارد. در
 حالیکه همین کشورها معتقد بودند که قیمت نفت — اصلاً ربطی به
 حاکمیت ملی ندارد و باید در اوپک تعیین شود. حتی عربستان —
 سعودی به کشورهایی که قصد کاهش سطح تولید را داشتند.
 اخطار کرد که تولیدش را باز هم افزایش خواهد داد تا کمبود
 ناشی از کاهش آن‌ها را جبران کند. اما روند افزایشنده ذخیره
 نفت در غرب ناشی از این واقعیت است که روی فرمایشات و اصولاً*
 موجودیت آقای یمانی و یمانی‌ها نمی‌شود حساب کرد. امریکا اکنون
 ۳/۲۴۳ میلیون بشکه نفت خام ذخیره دارد که نسبت به سال گذشته
 ۷/۲۷ میلیون بشکه افزایش یافته است.

بهر حال دهه‌ی ۸۰، دهه‌ی نفت خواهد بود. نه دهه
 قیمت نفت. نفتی که الزاماً* اختیارش بدست* یمانی* ها و* العتیه*
 ها نیست.

.....در حاشیه

کارا کاس، بیرون از هتل "تامانا کو"

اینجا برای خانم‌ها دامن چاکدار مد است. یک چاک، دوچاک یا چاک‌چاک.
 هرکس به اندازه سخاوتش! یا برای نشان دادن موضعی که علاقمند است، دامن خود را
 چاک داده است. این چاک‌ها البته درونی نیستند، و از بیرون، از طریق بادهای
 آمریکایی و اروپایی ایجاد شده‌اند. چرا که آنها را بر قامت همه دخترها و بویژه
 دخترهای معمولی و عادی طبقات متوسط و فقیر نمی‌توان دید. میهمانداران اوپک،
 عروسکهای دستچین شده و دختران و زنان طبقه ثروتمند، لاشه خود را از طریق
 روشهای وارداتی به حراج نهاده‌اند. البته در میان بومیان ساده هم برهنگی هست.

۱۸ چرا که هوا گرم است و اصولاً " فرهنگ ونزوئلایی حکم بر پوشیدگی نمی‌کند. اما برهنگی آنها ساده است، طبیعی است، و در حد نیاز.

این چاکها را در واقع می‌توان تمثیلی پنداشت از چاکهایی که بر قامت و پیکر جامعه‌ی ونزوئلایی است. شکاف میان طبقات ثروتمند و فقیر. شکاف میان رفاه عده‌ی اندک و فقر توده‌های انبوه. شکاف میان فرهنگی پوچ انگار، ولنگار، رو به سوی تمدن آمریکایی و آرمان‌گرا و فرهنگی زمینی، واقع‌گرا و چسبیده به نموده‌های زندگی بومی. و در این میان، طبقات متوسط. پریده از زندگی زمینی و بومی و دست‌نایافته به زندگی مرفه اشرافی. مستاصل میان زمین و هوا. بهترین خوکهای مصرف‌کننده‌ی رادیو، تلویزیون، اجاق‌برقی، زودپز، پلوپز، شوار، بی‌گودی، فانفار، آبجو، همبرگر و ویسکی. شترمرغ‌های راضی. و عامل دوام فرهنگ زیر سلطه و حضور سلطه‌گران. درست است که طبقه ثروتمند وابسته به امپریالیسم است و درست است که امپریالیسم آمریکا خود را پشت یک رژیم ظاهرالصلاح پنهان ساخته است. اما آنچه که باعث دوام حضور امپریالیسم می‌شود، همین طبقه متوسط است. زیرا طبقه ثروتمند به تنهایی قادر به مبارزه با بقیه توده‌ها نیست و توده‌های فقیر نیز بالقوه با امپریالیسم دشمن هستند. این شترمرغان بیچاره که حامله ویسکی‌های آمریکایی هستند، و از رفاه نسبی - رفاه مصرفی و نه تولیدی - برخوردارند، در واقع آب روی آتش می‌ریزند و حرکت تاریخی جامعه بسوی انقلاب را کند می‌کنند.

شکاف دامن‌ها، تمثیل تضاد آشکار بین محیط زیست آدمها نیز هست. برخی در قارچهای سیمانی و فولادی زندگی می‌کنند و بخش عمده‌ی در حلبی‌آبادها. قارچ‌ها همه‌جا هستند. روی تپه‌ها، در دامنه آنها و در هر فاصله و حلبی‌آبادها، با ارتفاع سه‌متری خود سرتاسر تپه‌های جنوبی و غربی شهر را پوشانده‌اند. دخمه‌های کوچک از پائین تا بالای تپه روی هم چیده شده‌اند، و پشت بام هر یک ایوان دیگری است. فاضلاب‌ها هم از ستون فقرات خانه‌ها عبور می‌کنند و هر کس که پائین‌تر است طبیعتاً " بهره بیشتری از کثافت بالانشینان خود دارد. قارچها را اتوبانهای عریض چند طبقه بهم وصل می‌کند. نمونه‌های پیشرفت و تمدن. پدیده‌هایی که بیشتر برای قیس و افاده و تظاهر به رفاه ساخته شده‌اند تا برای آسایش توده‌ها. در حالیکه در لابلاهی حلبی‌آبادهای روی تپه‌ها، گاه یافتن یک کوره راه خاکی ماشین روهم دشوار است.

دخمه‌ها، این حفره‌های پوشالی سبک و زائیده‌های سرخزنگ کوچک بر تپه‌های سبز، حتی متعلق به ساکنان آنها نیز نیستند. در جامعه‌ی که شکاف هست. در هر

فاصله و در هر بعدش می‌توان آن را یافت. این دخمه‌ها. هر پنج تا شش تا، متعلق ۱۹ به یک فرد است که آنها را به ساکنانش اجاره می‌دهد. شبانه، ماهانه و یا سالانه. شکاف دامن‌ها، شکاف در نوع درمان دردهای پائین‌تنه هم هست. اغنیا، درهتل‌های بسیار زیبا، در کنار استخرها و در سواحل اختصاصی و زیبایی جزایر مارکریت، در بسترهایی که بوی ژان دواز، مارگارت آستور، الیزابت آردن و دیور... می‌دهد. و در کنار زنها مردهایی که الزاما "همسرشان هم نیست، خود را از بند فشارهای جهانی می‌رهانند و حلسی‌نشین‌ها، در خانه‌های کوچک و در برابر چشمان کودکانی که هنوز نخوابیده‌اند، جسدهای خسته را روی خود می‌کشانند و زاد و ولد می‌کنند. و جوانها هم گهگاه، حرص خود را در مستراحی، بر سر هنرپیشه‌های آمریکایی خالی می‌کنند. برای شتر مرغ‌ها، هم‌آخور هست و هم توبره. در توبره زنها و در آخور فاحشه‌های فراوان ونزوئلایی، کلمبیایی و مکزیکی.

"بار"ها یعنی فاحشه‌خانه‌های رسمی و آبرومندانه، کم نیستند. شاید بیش از هزار. تا. "بار"ها نقطه پایان فشاری هستند که جامعه مصرفی و فرهنگ آرمان‌گرای شهری بر پائین‌تنه مردان طبقه متوسط وارد کرده‌است. آنجا محل تخلیه کثافت است. آنجا گورستان "عشق" به شیوه شرقی آن است. اصولاً "ضرورت متوقف‌ساختن یک جامعه در روند تاریخ، همین است که انسان بودن از کمر بالاتر نیاید.

مشارکت زحمتکشان در مدیریت تولید

نیکلای بلینوف

متفکران اصلاح طلب بورژوا از تمام وسیله‌ها استفاده می‌کنند تا از نیروی کشش دست‌آوردهای سوسیالیسم واقعی نزد توده‌های وسیع باختری بکاهند و دموکراسی سوسیالیستی را تحریف کنند. نمونه‌هایی از این دست، کم نیست.

مثلاً "نئولیبرال" های آلمان فدرال مدعی‌اند با دنبال کردن راه توتالیتاریسم (۱) در زمینه‌ی اقتصادی، مبانی دموکراتیک مدیریت تولید را محدود می‌کند.

بنا به برداشت دیگری که به همین اندازه بیهوده است و امروز در کشورهای باختری گسترش یافته گفته می‌شود: "در شرایط کنونی مدیریت دموکراتیک نا ممکن است چون به سبب قانون‌های جهت‌دار انقلاب علمی و فنی، قدرت و مدیریت لاجرم در دست‌های نخگان فن‌سالار و دیوان‌سالار متمرکز شده‌است." (۲)

گروهی دیگر نیز با قاطعیت اعلام می‌دارند که پس از مرگ لنین موضوع کنترل کارگری و مشارکت زحمتکشان در مدیریت تولید نخست به آینده موکول شد تا بعد به کل فراموش شود. (۳)

این قالب سازی‌های اندیشه پردازان بورژوا، همه یا تکیه بر ناآگاهی دارد یا بیشتر، تحریف آگاهانه‌ی واقعیت‌های تاریخی بسیار معروف و قانون‌های مقدماتی جامعه شناسی است.

نخست آن که این نویسندگان از گفتن این واقعیت شرم دارند که میان اصل "مرکزیت" (۴) "کامل" مدیریت و ماهیت جامعه‌ی سوسیالیستی وجه اشتراکی نیست. سطح بالای نیروهای بارآور مستلزم شرکت گسترده‌ی همه‌ی اعضای جامعه در مدیریت، و برنامه‌ریزی اقتصاد ملی در همه‌ی سطوح است. تنها چنین مشارکت متکی بر مالکیت اجتماعی، بازگشاینده‌ی گسترده‌ترین دورنما بر نضج نیروهای بارآور و در جهت منافع همه‌ی اعضای جامعه است.

دوم آن که معتقدان برداشت " فن‌سالاری " صرفاً جنبه‌ی تشکیلاتی و فنی مدیریت را در نظر می‌گیرند و " وظایف اقتصادی و اجتماعی "، تولید را از یاد می‌برند .

سرانجام آن که وقتی فرضیه‌ی " انحطاط " (۵) مدیریت سوسیالیستی را بررسی می‌کنیم، به سادگی متوجه می‌شویم این‌نویسندگان به کلی از یاد می‌برند از آن زمانی که کمیته‌های کارخانه و کارگاه برای به کرسی نشاندن کنترل کارگری می‌جنگیدند، دگرگونی‌های بزرگی روی داده است. صور نوینی از مشارکت زحمتکشان در مدیریت تولید در جوار ارگان‌های نماینده‌ی طبقه‌ی کار، یعنی همان کمیته‌های کارخانه و کارگاه، به‌وجود آمده‌است: کنفرانس‌های مداوم تولیدی، گروه‌های ابتکار برای پیاده کردن سازماندهی علمی کار، کنترل خلقی، بخش‌های همراه کارگزینی و غیره. و نباید از یاد برد اعضای این سازمان‌های اجتماعی تنها نیستند زیرا میلیون‌ها زحمتکش در انجمن‌های خود مسایل تولید را بررسی و تنظیم می‌توانند بکنند .

رقابت سوسیالیستی یکی از صور مهم مشارکت فعالانه‌ی زحمتکشان در تولید است. شیوه‌های گوناگون رقابت، شرایط لازم را برای شکوفایی ابتکار و آفرینش انسان‌ها در همه‌ی شاخه‌های اقتصاد ملی گرد آورده و در مدیریت شرکت می‌دهد. اندیشه - پردازان بورژوا مذبحخانه می‌کوشند این پدیده‌ی اجتماعی را کم بها جلوه دهند و شمره‌های منفی آن را بیابند. آنان حقیقت زندگی را خلاف جلوه‌اش می‌نمایانند و کارکردهای اجتماعی و پرورشی رقابت را نادیده می‌گیرند و می‌گویند در آن اجبار نهفته است. مثلاً " پ.ژیلار " (۶) چنین افترا می‌زند که در نظامی سوسیالیستی آزادی فرد آزاد نیست و شخص مالک اوقات فراغت، کار و خانواده‌اش نیست چون اتحادیه‌ها، حزب و " کمسومول " (۷) مجبورش می‌کنند در رقابت شرکت جوید. (۸) در حالی که رقابت سوسیالیستی خصلتی انسان‌گرا دارد و به شکوفایی هماهنگ خود کمک می‌کند و گردآورنده‌ی شرایط مساعد برای کار آفریننده بوده، اصلاً " متوجه خفه‌کردن آزادی انسان نیست. رقابت سوسیالیستی احساس کارگر را که مالک واقعی تولید است به‌گونه‌ای حقیقی بازگو می‌کند .

همه‌ی کارشناسان کشورهای باختری، نقش سازمان‌های اجتماعی در این باره را وارونه منعکس می‌کنند مثلاً " د. شوی " (۹) و " پ.ژیلار " مدعی‌اند سازمان‌های توده‌ای و به‌ویژه اتحادیه‌ها در دستهای حزب و دولت به ابزای تبدیل شده‌اند که کنترل و جهت‌دهی زحمتکشان را ممکن می‌سازد. (۱۰)

اما تجربه‌ی ساختمان سوسیالیسم یاوه‌بودن این‌گونه داستان‌پردازی‌های را نشان

همه‌ی استدلال‌های منتقدان بورژوا از نقش سازمان‌های اجتماعی در این اندیشه‌ی سرتاپا ساخته و پرداخته خلاصه می‌شود که می‌گوید این سازمان‌ها تحت سلطه‌ی "نخبگان" حزبی هستند و این "نخبگان" مانع می‌شوند تا طبقه‌ی کارگر از راه اتحادیه‌ها در مدیریت شرکت کند و سعی می‌کنند در نظام مدیریت خود تولید کنندگان را از میان ببرند.

برای پاسخ‌گویی به این یاوه کافی است یادآور شویم در میان اعضای حزب کمونیست یکی از کشورهای سوسیالیستی، شوروی ۴۱/۶ درصد کارگر و ۱۳/۹ درصد کلخوزی بوده و در شوراهای اتحادیه‌ها و کنفرانس‌های مداوم تولید نماینده هستند. (۱۲) کمونیست‌ها، یعنی نمایندگان پیش‌آهنگ طبقه‌ی کارگر و همه‌ی زحمتکشان، عقاید اینان را می‌گویند. سیاست حزب کمونیست و دولت شوروی، و از جمله سیاست اقتصادی آن‌را، منافع حیاتی زحمتکشان تعیین می‌کند و موافق با آموزش‌های لنین، این سیاست با شرکت گسترده‌ی توده‌ها زحمتکش و تحت کنترل آنان تنظیم و اجرا می‌شود.

جامعه‌شناسان بورژوا که منافعشان به میزان ستایششان از امپریالیسم بستگی دارد، مدعی‌اند "مشارکت زحمتکشان در بنگاه تولیدی که مدت‌های طولانی اندیشه‌ای سوسیالیستی می‌نمود، اکنون در کشورهای سرمایه‌دار حق حیات یافته‌است. (۱۳) تصادفی نیست اگر "مشارکت" در این و آخر به یکی از ارکان اصلی جامعه‌شناسی بورژوایی تبدیل شده‌است. سه‌برداشت به سادگی قابل تشخیص‌اند: ۱- مشارکت "جزئی" با الگوی امریکایی (۱۴). ۲- برداشت‌های اجتماعی - اصلاحی و لیبرال - بورژوایی مشارکت "نهادیافته" (۱۵) که به ویژه جامعه‌شناسان اروپای باختری آن‌را می‌ستایند. (۱۶) این دو برداشت مستلزم ایجاد ارگان‌هایی دائمی هستند که باید نه تنها به تطبیق بلکه به نزدیک ساختن مواضع نمایندگان کار و سرمایه و تضمین "جنش جمعی همکاران به سوی فورمول مورد قبول همگان" بپردازند. (۱۷)

الگوی سوم مشارکت را جامعه‌شناسان بریتانیایی، استرالیایی و نیوزلاندی می‌ستایند. این مشارکت شرکت "خودمختار"ی است که منشاء آن را باید در کارهای ه. کنگ (۱۸) جستجو کرد. (۱۹) به اعتقاد این نویسنده شرکت "خودمختار"ی مبتنی بر سه اصل است:

۱- استقلال ارگان‌های نمایندگی کارگران در برابر کارفرمایان و دولت .

۲- این ارگان‌ها باید تنها نمایندگان منافع کارگران باشند .

۳- دموکراسی مستقل از انواع مالکیت‌ها (۲۰) .

این اصل آخری موضع طبقاتی نویسنده‌اش را به خوبی آشکار می‌کند .

همین دید کوتاه کافی است تا نتیجه بگیریم امروز در کشورهای باختری شیوه‌های بسیار گوناگون " مشارکت " زحمتکشان در مدیریت بنگاه‌های تولیدی سرمایه‌داری مطرح و به کار گرفته می‌شود . سبب اصلی آن امید کارشناسان بورژوا است به اینکه مشارکت زحمتکشان در تولید بتواند از تنش و فضای جنگ‌زای جهان سرمایه‌داری بکاهد .

با وجود تفاوت ظاهری میان برداشتهای کارشناسان بورژوا ، هدف آنان همان است : جلوگیری از انقلاب ، تضعیف نیروی کشش سوسیالیسم و کمک به ادغام طبقه‌ی کارگر در جامعه‌ی سرمایه‌داری . بسیار جالب توجه است که جامعه‌شناسان بورژوا با قضاوت درباره‌ی شیوه‌های گوناگون " مشارکت " زحمتکشان در مدیریت ، از افشای ماهیت آشتی‌ناپذیری مناسبات میان کارفرما و مزدبگیر در بنگاه‌های سرمایه‌داری امتناع می‌کنند .

خط مشترک همه‌ی این برداشتها ، تلاش برای " برآمدن " از عهده " دگر - خویشی " (۲۱) با استفاده از ترجمان " مشارکتی " موهوم است . اندیشه‌پردازان سرمایه‌داری متوجه‌اند که دگرخویشی ، ترمزی است برای توسعه‌ی اقتصادی . اما از " یاد می‌برند " این آن روی سکه‌ی تملک ثمره‌ی کار بی‌پاداش کارگران ، یعنی ارزش افزوده ، توسط سرمایه‌داران است . نتیجه اینکه " مشارکت موهوم " زحمتکشان در تولید با استبداد بالفعل و قدرت نامحدود ریاست بنگاهها همراه است .

توضیح خصلت " دگرخویشی " را باید در ماهیت طبقاتی تقسیم کار جستجو کرد . مارکس در " دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴ " از همان زمان راه‌حل مسئله دگرخویشی را به تحلیل فرایندهای اقتصادی سرمایه‌داری و بدواً " به مجموعه‌ی شیوه‌ی تولید در جامعه‌ای که به طبقات آشتی‌ناپذیر تقسیم شده ، پیوند می‌داد . مارکس نشان داد که هر " دگرخویشی " به عنوان ثمره‌ی اجتناب‌ناپذیر مالکیت خصوصی به دگرخویشی کار مبتنی است کلاسیک‌های مارکسیسم نابودی دگرخویشی را عمل‌آگاهانه‌ای می‌دانند که طبقه‌ی کارگر باید انجام دهد ، چون همه‌ی باربردگی کار بر دوش اوست و بر پا خاستنش آن نیروی انقلابی حقیقی است که می‌تواند کاملاً " از عهده‌ی دگرخویشی برآید . برای تحمیل " مشارکت " به زحمتکشان و پایان دادن به دگرخویشی سیاسی ،

مثلا " جامعه‌شناسان فرانسوی، ا. تورن (۲۲) که قادر به انکار مبارزه‌ی طبقاتی با هدف پایان دادن به دگرخویشی نیست، درخواست‌های اقتصادی را با مقاومت دستمزدبگیران در برابر هرگونه دگرخویشی پیوند می‌دهد. به اعتقاد او همانطور که انواع گوناگون دگرخویشی تضعیف می‌شوند، شاهد سر برآوردن درخواست باز هم در سطح بالاتری هستیم که به مشارکت در مدیریت پیوند دارد. این مشارکت‌بهنانه‌ای شده تا ا. تورن و بعدها برخی دیگر از جامعه‌شناسان فرانسوی، مشارکت را خودسرانه و برخلاف درخواست‌های اقتصادی که " کمی " است " کیفی " بدانند و اهمیت این درخواست‌ها را کمتر جلوه دهند .

آنها به این ترتیب درخواست‌های اقتصادی را از درخواست‌های سیاسی جدا می‌کنند. درحالی که مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر برای حقوق اقتصادی که اهمیتی حیاتی داد، با مبارزه‌ی سیاسی برای آزادی‌های دموکراتیک و دگرگونی‌ها ضد انحصاری همراه و همگام است. خط مشخصی مرحله‌ی کنونی مبارزات طبقاتی، " تبدیل مبارزه‌ی اقتصادی به فعالیت‌هایی بر علیه کل نظام دولت انحصارگرا است. " (۲۳)

وسایل تحقق عملی مشارکت زحمتکشان در مدیریت که جامعه‌شناسان بورژوا پیشنهاد می‌کنند نمایانگر جنبه‌ی شدیدآ آسیب‌پذیری از این برداشت‌هاست. پیشتر گفتیم آنان هدف اجتماعی دقیقا " معینی را دنبال می‌کنند: کشاندن زحمتکشان به ترک مبارزه بر ضد بورژوازی برای تبدیل انقلابی جامعه. به این سبب، انواع صور پیشنهادی " مشارکت " از سوی جامعه‌شناسان بورژوا، همه در مردم‌فریبی طبقاتی و زیباسازی قدرت مطلق کارفرمایان با استفاده از جمله‌پردازی‌های دموکراتیک خلاصه می‌شود. این موضوع هنگامی به‌خوبی آشکار می‌شود که جامعه‌شناسان بورژوا به بحث درباره‌ی مسایل عملی پیاده کردن مشارکت می‌پردازند. میشل کروزیه (۲۴) می‌نویسد:

"... مشارکت یعنی اجرای دموکراسی در بنگاه. " (۲۵)

ادعایی خوشبینانه! اما ببینیم این دموکراسی چگونه تحقق می‌یابد. جامعه‌شناس یاد شده به امکان اجرای مشارکت در بی توافق آزاد نمایندگان سرمایه و زحمتکشان اعتقادی ندارد، چون حق مشارکت هدیه‌ای نیست که به زحمتکشان تقدیم شود. برای اجرای " مشارکت آگاهانه و عقلانی " (۲۶) پیشنهادی کروزیه باید سازمان‌ها از الگوی صرفا " دیوان سالار به صورت پر انعطاف‌تری در آیند که در برابر رقابت و مذاکرات صبر و تحرک بیشتری داشته باشند .

اما این گذار چگونه است؟ آیا واژگونی اجتماعی و تغییرات بنیادی (۲۷) جامعه

ضروری است؟ پاسخ منفی است. به اعتقاد میشل کروزیه انقلاب، هرگز! (۲۸) اصلاح ۲۵ مدیریت و بنگاه، به منظور " عقلانی کردن " نظام سرمایه‌داری مستقر کافی است. مارکسیستهای فرانسوی به جامعه‌شناسانی مانند کروزیه این چنین پاسخ می‌گویند: "... اگر حق کار رعایت نشود آزادی وجود ندارد، اگر کار وسایل زندگی راحت، مسکن آسوده، آموزش کودکان، شرکت در تصمیم‌گیری در تمام سطوح را در مورد امور عمومی ناهمین نکند، آزادی وجود ندارد." (۲۹)

الگوی مشارکت پیشنهادی کروزیه متوجه رهایی سرمایه‌داری انحصاری دولتی از شر صور قدیمی دیوان‌سالاری است که به " یوغ " آهنین خفه‌کننده‌ی مدیریت و کنترل تبدیل شده است. کروزیه در این باره زحمتکشان را به مبارزه بر علیه بهره‌کشی نظام سرمایه‌داری نمی‌خواند، بلکه برای آنان چنین توجیه می‌کند. که نظام روابط انسانی و نوع فعالیت و شیوه‌ی مدیریت است که گویا علت تمامی دردهای آنان است. (۳۰) در سایر برداشتهای بورژوازی از " مشارکت "، وسایل عملی اجرای این " مشارکت " از چهارچوب دموکراسی بورژوازی بیرون نمی‌آید و حق انحصاری تصمیم‌گیری درباره‌ی مهمترین مسایل حیات کشور را به نفع سرمایه‌های بزرگ حفظ می‌کند. بی‌شماری و خصلت مشخصاً ارتجاعی برداشتهای اصلاح‌طلبانه بورژوازی " مشارکت " با دورویی این نویسندگان همراه بوده و می‌تواند همراه کننده باشد. چون از یک سو آنان نمی‌توانند از صورت تغییرناپذیر سرمایه‌داری دفاع کنند و به‌ویژه ناچارند خصلت محافظه‌کار قدرت مستبدانه بنگاه‌ها و انحصارات را بپذیرند، و از سوی دیگر از قبول اینکه این قدرت ریشه در مالکیت خصوصی وسایل تولید دارد سر باز می‌زنند.

لنین با افشای ذهنیت این‌گونه برداشتها می‌نویسد بورژوازی امپریالیست نمی‌تواند بی‌نیاز از توده‌ها باشد. چون " در نظامی کاملاً " دسته‌بندی شده و دقیقاً " نظم یافته... بورژوازی نمی‌تواند بدون دادن انواع وعده‌های اصلاحی و رفاهی به کارگران آنان را (حتی به‌گونه‌ای موقت) همراه خود کند. " (۳۱)

* * *

۱- Totalitarisme

۲- نگاه کنید به Survey ، ۱۹۷۳ ، شماره ۲ ، ص ۱۵۵ .

۳- نگاه کنید به ۱. ستورمثال A. Sturmthal " مشارکت کارگری در

خاور و در باختر " . پاریس ، ۱۹۶۷ ، ص ۵۱ .

- ۴- Centralisation
- ۵- degenerescence
- ۶- P. Gilard
- ۷- Komsomol سازمان جوانان حزب کمونیست (روسی) .
- ۸- نگاه کنید به پ. ژیلار: " سازمان‌های توده‌ای در اتحاد شوروی"، پاریس ۱۹۶۵، ص ۲۰۱ .
- ۹- D. Chauvey
- ۱۰- پ. ژیلار، همان، ص ۲۰۱ .
- ۱۱- عضو کلخوز Kolkhose ، مجتمع تعاونی کشت و دام پروری (روسی) .
- ۱۲- اسناد و مصوبات بیست و چهارمین کنگره‌ی حزب کمونیست اتحاد شوروی، ۱۹۷۶ ص ۷۹ .
- ۱۳- ا. ستورمال، همان، ص ۵ .
- ۱۴- این برداشتها مورد انتقاد کارشناسان شوروی قرار گرفته است: س. اپشتاین S.Epchtein در تئنگاری "جامعه‌شناسی صنعتی در ایالات متحده"، مسکو ۱۹۷۱، و نیز در تئنگاریهای مشترک " سرمایه‌داری معاصر و طبقه کارگر: نقد برداشتهای ضد مارکسیستی" مسکو ۱۹۷۶، "جریان‌های ایدئولوژیکی و سیاسی امپریالیسم، مسکو ۱۹۷۵ (همی این کتاب‌ها به زبان روسی است) .
- ۱۵- Institutionalise
- ۱۶- نگاه کنید به نقدهای برداشتها در تئنگاری و. ای. لوبانوف V. I. Lobanov " مبارزه زحمتکشان واتحادیه‌های جمهوری فدرال آلمان برای مشارکت در تولید"، مسکو، ۱۹۷۳ (به روسی)، و نیز د. ک. به مقاله‌ی ژ. ا. آندر-ئیچنکو G.A.Andreitchenko " چند برداشت از مشارکت زحمتکشان در تولید در جامعه‌شناسی فرانسوی"، در Sotsiologiticheskie issbedovania، شماره ۳، ۱۹۷۶ .
- ۱۷- نگاه کنید به ژ. و. اسیروف G.V.Ossipov، "جامعه‌شناسی بورژوازی معاصر (تحلیل انتقادی)"، مسکو ۱۹۶۴، ص ۱۴۶ - ۱۴۰ (به روسی) .
- ۱۸- H.Kleg
- ۱۹- نگاه کنید به ه. کنگ، "برخورد نوین با دموکراسی صنعتی"، آکسفورد ۱۹۶۰ .
- ۲۰- این برداشت مورد تحلیل دقیق و. م. چوگوئینکو Tchougoulenko

در کتاب " تولید، دموکراسی، نبرد ایدئولوژیکی"، مسکو، ۱۹۷۶ قرار ۲۷
گرفته است (بهزبان روسی).

Alienation -۲۱

A.Touraine -۲۲

۲۳- نگاه کنید به ل. برژنف " در راه لنینیسم، سخنرانی‌ها و مقالات " مسکو،
۱۹۷۳، جلد سوم، ص ۴۸۶ (بهروسی).

Michel Crozier -۲۴

۲۵- نگاه کنید به میشل کروزیه " جامعه مسدود"، پاریس، ۱۹۷۰، ص ۱۰۶.

Rationnelle -۲۶

Radical -۲۷

۲۸- م. کروزیه، همان، ص ۸۸.

۲۹- روزنامه "اومانته"، ۱۵ ژانویه ۱۹۷۶، ص ۵.

۳۰- نگاه کنید به م. کروزیه، همان، ص ۱۷۰.

۳۱- لنین، مجموعه آثار، جلد ۲۳، ص ۱۲۹، چاپ پاریس- مسکو.

پرفسور ارگار: امام شایسته رهبری مسلمانان جهان است

✽ امام را از همیشه پر نیروتر و بشاش تر دیدم

یکسال امام خمینی را چگونه دیدید اظهار داشت امام را از همیشه پر نیروتر و بشاش تر دیدم و البته این بی رابطه با پیشرفت‌هایی که بعد از انقلاب شده نیست و بی نهایت باعث خرسندی من است که ایشان هنوز که هنوز است بطور غیر قابل انکار لیاقت رهبری نه تنها مسلمانان ایران را بلکه تمام مسلمانهای آگاه دنیا را دارد و بی در پاسخ به سؤال دیگر که نظرتان راجع به انقلاب اسلامی ایران چیست گفت: این پیروزی انقلاب هم از این جهت بی نظیر است که ملت ایران از یکطرف سلاهی و تشکیلاتی در دست نداشته جز نیروی ایمان و آمادگی برای شهادت و از طرف دیگر دولت طاقچه‌ای گذشته با داشتن وسائل و تجهیزات نظامی فراوان و پشتیبانی مطلق ایرانیان از سرکوب کردن این نهضت عظیم عاجز بود قابل ستایش است.

عصر دیروز پرفسور حامد ارگار محقق مطالعات خاور نزدیک در دانشگاه کالیفرنیا در قم بحضور امام خمینی رهبر انقلاب اسلامی ایران رسید.

پناه گزارش خبرگزاری پارس پرفسور حامد ارگار در این دیدار سؤالاتی از امام کردند و امام پاسخ دادند.

پرفسور حامد ارگار در گفتگویی با خبرگزاری پارس گفت در حال حاضر کتابی تحت عنوان شرح و حال و مبارزات امام خمینی و معرفی انقلاب اسلامی ایران و اسلام واقعی را در دست انتشار دارد و افزود تصادف عجیبی است درست یکسال پیش در همین روز در پاریس بحضور امام خمینی رسیدم که امام مرا به مسافرت به ایران تشویق کردند پرفسور ارگار در پاسخ به این سؤال که آیا طرف این

برگزیده‌هایی از بک‌کتاب

آگاهی ملی در پی تلافی تشیع و جامعه

دین و دولت در ایران

تالیف حامد الگار

ترجمه‌ی ابوالقاسم سری

ناشر توس

در سال ۸۷۴ که فرزند صغیر امام حسن عسگری (ع)، امام یازدهم، از نظرها ناپدید شد سلسله دوازده امام پایان گرفت.

این تاریخ سرآغاز دورانی است که هفتاد سال به طول انجامید و به غیبت صغری موسوم شد، و طی آن امام زمان (ع) را فقط به ترتیب چهار نماینده (وکیل) می‌توانستند دید، علی‌بن محمد السمری، آخرین وکیل به سال ۹۴۰ درگذشت و دوران کوتاه ارتباط با امام زمان (ع) پایان گرفت و امت مسلمان شیعه به غیبت کبری رسید. غیبت کبری دورانی است که ارتباط میانجی انسانی با امام زمان (ع) قطع می‌شود و این عدم ارتباط تا زمانی که بار دیگر امام غائب یا مهدی به زمین باز گردد ادامه خواهد یافت.

... (واین) غیبت (که) رنگ خاصی به تشیع اثناعشری داده پیوسته ذهن فیلسوفان شیعه‌را، علی‌الخصوص در دوره صفویه و ما بعد آن را در ایران بخود مشغول داشته است، ... و به تمایل عدم دخالت در امور سیاسی شیعه امامیه راجع به قدرت دینی شدت بخشیده ... (زیرا) نظریه‌ای که نسبت به دولت و قدرت موجود که می‌توان از تعلیمات امامان استنباط کرد، معجونی است از انکار حقانیت قدرت موجود و عدم تمایل به اظهار مخالفت توأم با شکیبائی و پرهیز از عمل. امام جعفر صادق (ع) ... به پیروان خود وصیت کرد که از هرگونه اقدامی حتی مشاجره لفظی با مخالفان خود خودداری کنند (۱) ... برای آن‌انکه به امام زمان (ع) معتقدند انجام هیچ‌گونه اقدامی در آتیه نزدیک یا حتی کوشش در راه تحقق هرگونه اصلاح خاصی ضروری نیست. در عین حال غیبت تلویحا بیانگر آن است که رژیم کامل نیست، ... (و) تا زمانی که امام (ع) در غیبت خود باقی است ناگزیر بر تمام کوشش‌ها و فعالیت‌های

دینوی مخصوصاً " فعالیت‌های مربوط به حکومت سایه‌ای از عدم حقانیت گسترده شده ۳۵ است، قدرت واقعی و مشروع از آن امام (ع) است .

این نظریه‌ی تشیع آشکارا و بی‌درنگ پس از آغاز غیبت کبری، هنگامی که آل‌بویه با تمایلات شیعی بر مرکز خلافت عباسی تسلط یافتند، تجلی کرد. (و آن این بود که) آل بویه خلافت امامی را جانشین خلافت عباسی نکردند... در آغاز قرن شانزدهم که صفویه تشیع را به عنوان مذهب رسمی ایران برگزیدند این مذهب رفعت یافت و نقطه عطفی در تاریخ آن پدید آمد. چنانکه سرانجام به نحو انتقال ناپذیری با ایران پیوند یافت و این کشور به منزله زادبوم و دژ مذهب شیعه به‌شمار رفت. هم‌چنین از زمان صفویه به بعد وجود علمای شیعه معنا و مفهوم پیدا نکرد. مع‌هذا یک عنصر اصلی از تشیع پیش از صفوی باقی ماند تا پس از در کمون ماندن موقت به دوره قاجار و پس از آن دست بدست بگردد و آن عنصر عدم حقانیت بی‌چون و چری دولت بود... (چرا که) پیروزی واقعی تشیع هنگامی جامه عمل خواهد پوشید که امام زمان (ع) بازگشت و ظهور کند در آن هنگام حقانیت به دنیا باز خواهد گشت و تحقق خواهد یافت.

... علمائی که در روزگار صفویه پدید آمدند از فره ایزدی و قدرت امامان بهره بردند، اما از آنجا که تشیع حقانیت قدرت دینوی را قبول ندارد برای علما نیز به مفهوم دقیق کلمه قدرتی باقی نمی‌ماند، البته علما برای امت وظیفه بسیار سودمندی را انجام دادند، در نتیجه قدرت بالفعل به نحو روزافزونی به اینان تعلق گرفت وظیفه علما از نیاز به نوعی رهبری زنده و مداوم برای امت سرچشمه گرفته بود و بر اساس تقلید از افراد نمونه یعنی مجتهدها که والامقام‌ترین عالمان بودند بنیاد یافته بود علما که به مفهوم محدود کلمه بین امت و امامان نقش واسطه را داشتند، ضمناً از قدرت امامان نیز یوئی برده بودند به این معنا که آنان حجج امامان بودند. همچنین امامان بین مبدا هدایت الهی و امت نقش واسطه را داشتند... وجه تشابه علما با امامان تقریباً در مرجع زنده بودن آنها و رهبری امت شیعه است... در تشیع نخستین وظیفه‌ی مومن پس از اعتقاد به خدا و پیغمبر، ولایت است که اخلاص به امام زمان (ع) و اطاعت کامل از اوست... از آنجا که کناره‌گیری امام (ع) از اداره رهبری امت فقط جنبه ظاهری دارد نه واقعی، این نخستین وظیفه‌ی مومن همچنان دست نخورده بحال خود باقی می‌ماند، ضمناً " بر مجتهد است که در مسائل عملی پیوسته به ارشاد امت پردازد.

... بنابراین مومنان که همه دقیقاً " ناگزیر به تبعیت از امام هستند به دو بخش

می‌شوند، بخشی که برای خود عمل می‌کنند (مجتهد) و بخشی که باید رای دیگری ۳۱ را بپذیرند (مقلد) اند. . . . برخی از وظایف مجتهد در گفتاری که به پیغمبر منسوب است خلاصه شده :

" علما حامیان بی‌کسانند و احکام الهی را درباره حلال و حرام اجرا می‌کنند " (۲) بنابراین به عنوان افراد امین می‌توان امانت‌ها، اموال صغیران و نگهداری یتیمان را به عالمان سپرد. به عالمان بیش از این هم می‌توان اعتماد کرد و تولیت اوقاف خصوصی (عطیه‌های غیر قابل انتقال) یعنی اوقافی را که در راه مقاصد خیریه نباشد، بلکه به منظور تضمین امنیت تصرف شده باشد، به آنان سپرد. اگر متولی چنان موقوفه‌ای از کار خود برکنار شود، علما بی‌درنگ به عنوان امانت دست بکار می‌شوند. همچنین وظیفه تائید صحت اسناد مالکیت و سایر مدارک با علما بود و اینان با مهر کردن ذیل اسناد صحت آنها را تائید می‌کردند. گردآوری و توزیع انواع صدقه‌ها و پول‌هایی که در راه مقاصد خیریه و دینی داده می‌شد (زکوه، خمس و جز آن) نیز به عهده علما بود. اهمیت هر مجتهد از مقدار صدقاتی که به دستش می‌رسید بخوبی معلوم می‌شد: هدیه دادن به مجتهد به مفهوم شریک شدن یا دیانت او بود. در عین حال گفتنی است که برای گرد کردن زکوه که مالیات اجباری هر مرد مسلمان است دستگاه اجرائی وجود نداشت، عنداللزوم مجتهدان بزرگ از بکار بردن زور خودداری نمی‌کردند (۳) لکن از همه اینها مهمتر، سهمی بود که علما در اداره عدالت داشتند. در قلمرو قضایی مانند زمینه‌های دیگر ضرورت جانشین امامان شدند. حدیثی که از کلینی منقول است، صلاحیت قضاوت را در انحصار پیغمبر، امام، یا کسی که از سوی خدا و رسول به نیابت برای این‌کار در نظر گرفته شده باشد " وصی " می‌داند یا وجود این بدیهی است پس از غیبت کبرای امام نوعی قدرت قضایی لازم است، در حاشیه‌ای که بر حدیث مزبور نوشته شده، آن را چنین تفسیر می‌کنند که، قضاوت کردن برای کسان دیگری جز پیغمبر، امام و وصی نیز جایز است.

در دوران قاجار اجرای شریعت که به دست علما انجام می‌شد با اداره قضایی

دولت رقابت می‌کرد.

دوگانگی دستگاه قضایی از دوران صفوی به ارث مانده بود و تا سال ۱۹۱۱ که نخستین قانون مدنی معمول شد دست‌نخورده باقی ماند. محاکمی که علما سرپرستی آنها را به عهده داشتند به محاکمه شرع معروف بود که قوانین آنها از شیعه گرفته شده بود، دستگاه قانونی دولت عرف یا سابقه قضائی نامیده می‌شد. . . . با این که

حدود قضاوت‌های عرف و شرع مشخص نبود می‌توان آنها را بطور مشخصی تقسیم کرد: ۳۲

محاکم عرف اصلاً "با تجاوزاتی که علیه دولت یا امنیت عمومی صورت می‌گرفت، مانند شورش، اختلاس، جعل مسکوکات، ترویج شایعه دروغ، دزدی، راهزنی و حتی سروری ر داشت، محاکم شرع اغلب به مشاجره‌ها و مرافعه‌هایی که جنبه شخصی یا بازرگانی داشت می‌پرداخت، هر چند گاه رسیدگی به دزدی و مستی هم به حوزه‌ی محاکم شرع داخل می‌شد. بنابراین قضاوت‌های شرع و عرف غالباً "صفات مشترکی داشت و بطور کلی دستگاه قضایی طوری بود که موجب تأثیر متقابل - اگرنگوئیم مشاجره - بین این دو بخش خود می‌شد، محاکم شرع از این حیث که اکثر نمی‌توانستند تصمیم‌هایشان را به‌مورد اجرا بگذارند قدرت چندانی نداشتند زیرا که آراء صادر شده از سوی محاکم شرع بدست داروغه یا کدخدا اجرا می‌شد، و دادن رشوه به‌این دو ممکن بود هر حکمی را کان‌لم‌یکن نماید. هم‌چنین عرف از مداخله شرع در امان نبود، محکمه شرع می‌توانست مانند محکمه استیناف رای محکمه عرف را نقض کند. . . . از آنجا که امر دادرسی معمولاً "برای مجتهد درآمدی نداشت و گاه‌متضمن هزینه‌ای هم بود جز در هنگام ضرورت محض به آن نمی‌پرداختند. در تمام قرن نوزدهم تأثیر متقابل این دو نوع محکمه برهم، با نامعلومی حدود قضاوت‌های آنها دست بهم داد و منشاء اصلی کشمکش میان دولت و علما را پدید آورد. . . . (هرچند) درنیمه‌ی دوم همین قرن میان علمای ثروتمند ملاک و حکام محلی نوعی اشتراک منافع پدید آمد که تا حدی از استقلال محاکم شرع کاست (۴) . . . (البته بایدگفت که) نخستین منبع درآمد علما وابسته به اوقاف بقاع متبرک، مساجد و نذرهای افراد بود که داوطلبانه می‌پرداختند. . . . در دوران صفویه مسجدها و مدرسه‌های پایتخت (اصفهان) املاک موقوفه بسیار داشت، اما در دوران فترت بین صفویه و قاجاریه مالکان محلی مقدار زیادی از آنها را غصب کردند. در دوره قاجار شاید املاک موقوفه حرم امام‌رضا که بیشتر آنها در ایالت خراسان قرار داشت بزرگترین منبع درآمد روحانیان را تشکیل می‌داد. . . . که مبلغی از پول حاصل از این اوقاف به عنوان کمک به برخی از علمای پایتخت داده می‌شد. به‌همین جهت آشوب‌های خراسان که کاراملاک موقوفه را مختل کرده بود، می‌باید بی‌درنگ درنظرآنان به‌عنوان تهدیدی برای زندگی مادیشان تلقی شود. . . . اهمیت اوقاف از نظر علما به‌عنوان وسیله حفظ امتیاز آن از کشمکش‌های گوناگونی که بین آنان برای بدست‌آوردن تولیت اوقاف درمی‌گرفت و بی‌آشکار است. . . . ظاهراً "برخی از علما (نیز) بخصوص آنان که چندان مقام خاصی نداشتند به‌نفع خودشان به تجارت می‌پرداختند. معروف است که برخی از آنان

به رغم تحریم صریح ربای در قرآن با بهره‌ی صدی‌چهل تا صدی‌پنجاه پول قرض ۳۳ می‌داده‌اند. نیز نوشته‌اند که برخی از مجتهدها معمولاً توسط دلال‌ها به احتکار زمین و املاک شهری می‌پرداخته‌اند. درباره مجتهد سرشناسی مانند آقا نجفی نقل می‌کنند که بانکی تاسیس کرده و با بهره هیجده قرض می‌داده آنگاه سود سهام را در هر سال صدی دوازده می‌پرداخته است. در نیمه دوم قرن نوزدهم علمائی مانند حاجی ملاعلی علی‌کنی و میرزا آقا جواد به احتکار غله دست زدند... از سوی دیگر وجوهی که افراد داوطلبانه به علما می‌دادند موجب شد که علما را تابع افکار عامه کند... با وجود این که مقام مرجع تقلید اساس دینی قدرت روحانی است و ضوابط خاصی برای انتخاب شایسته‌ترین داوطلب آن مقام تعیین شده است، رویه مناسبی برای انتخاب مقرر نشده است (۵)... هم‌چنان که مجتهدان بین امامان و امت واسطه‌اند، به مقیاسی کوچکتر افراد دیگری هستند که بین مرجع تقلید و مومنان واسطه‌اند. نبودن قشر بندی در مراتب روحانی تشیع ظرافت این زنجیر مرجعیت را تأیید می‌کند.

... در شرایط خاص ایجاب می‌کرد که ملا به عنوان نایب مجتهد عمل کند... زکوه و سایر وجوه بری که به مجتهد تعلق می‌گرفت فراهم می‌آورد در عین حال خود نیز فردی دریافت می‌کرد. منیع درآمد دیگری که ملا را به مجتهد وابسته می‌کرد اوقاف بود به این معنا که ملا می‌توانست با گرفتن توصیه‌ای از مجتهد از اوقاف سهمی ببرد... به تعبیر دیگر ملاها قدرت مجتهدها را افزایش می‌دادند، هر قدر عدهٔ ملاهای وابسته به یک متعهد بیشتر بود قدرت طبیعی مجتهد مزبور بیشتر می‌شد، و در هنگام لزوم ملاها نقش قدرت اجرایی مجتهد را داشتند، اما فقط ملاها نبودند که برای مجتهدان سنگ به سینه می‌زدند بلکه در تمام دوره‌ی قاجاریه بخصوص در اصفهان و تبریز، با مجتهدهایی مواجه می‌شویم که دارودسته آن‌ها را فقط می‌توان سپاه خصوصی نامید. در ابتدا در دارودسته مجتهدان شماره لوطیان از ملاها بیشتر بود، لوطی که از فتوت و جوانمردی برخوردار بود معادل "فتی" در سرزمین آناتولی و کشورهای عرب بود، و از رهگذر مخالفت با دولت و اجرای فتوای مجتهد بر قدرت روحانیان می‌افزود... کمی بعد در قرن نوزدهم ظاهراً "طلاب، یا محصلان مدارس، که تعداد و قدرت آن‌ها نماینده شاخه‌ای مهیب از قدرت روحانیان بود، تا حد زیادی جای لوطی‌ها را گرفتند. بنابراین اداره یک مدرسه سود مضاعف داشت، هم متضمن قدرت مادی اوقاف، هم قدرت جسمانی طلاب بود به علاوه جماعت سادات (چه راستین، چه دروغین) بیایمردی علما از وجوه خیریه مومنان سهمی را که مدعی آن بودند می‌گرفتند، در عوض قول می‌دادند که در روز مآدا به اعمال قدرت روحانیان

... در اواخر دوره فتوت (فاصله میان سقوط صفویه تا استقرار قاجاریه) روابط میان دولت و علما از رهگذر دو عامل جدید تغییر یافته بود. نخستین عامل ظهور نوعی تکامل در فقه شیعه بود که نقش مجتهد را در هدایت و حتی اداره جامعه تثبیت کرد.

... عامل دوم این بود که وقتی قاجاریه استقرار یافتند، علما در برابر خود دولتی را دیدند که درباره‌ای ماهیت قدرت سلطنت عینا همان تصورات صفویه را داشت اما دولت قاجاریه از نیمه حقانیتی که دولت صفوی برخوردار بود - زیرا صفویان خود را از نسل امامان می‌دانستند - محروم ماند. خاندان قاجار خود را "ظل‌الله" نامیدند، اما ادعای حکومت یافتن ایشان از سوی خدا فقط جنبه صوری داشت بنابراین شاید در این تصور بوده‌اند که باید کوشش‌هایی برای موجه جلوه دادن ظل‌اللهی خودشان از رهگذر اصطلاحات مذهبی به عمل آورند تا از رعایا بیعت گیرند، لکن در موقعیت جدید یک‌نظریه سیاسی که دولت را در دستگاه مذهبی جا دهد هنوز گسترش نیافته بود. چنان نظریه‌ای احتمالا ناممکن می‌نمود زیرا علما موقعیت خودشان را به عنوان نواب واقعی امامان استحکام بخشیده بودند و شاه نمی‌توانست به موقعیتی نظیر آنان دست یابد و بدون چنان موقعیتی شاه ناگزیر مقام نامشروعی محسوب می‌شد. از این تناقض بندرت آشکارا سخن گفته می‌شد اما با وجود این تناقض مزبور علت غایی بیشتر تصادم‌هایی که در سده‌ی نوزدهم میان قدرت‌های دینوی و مذهبی درگرفت بشمار می‌آید. هر چند علما نمی‌توانستند معقولانه از دولت بخواهند که از قدرت خود چشم‌پوشی کند. (اما) دستکم انتظار داشتند که دولت و ولوبصورت ظاهر بگونه‌ای تسلیم آنان باشد... سیاستی بدین‌گونه که فتحعلی شاه تعقیب می‌کرد و در آن نشانه‌ای از تبعیت دولت از علما وجود داشت فقط می‌توانست موقتا توفیقی حاصل کند. هنگامی که آن سیاست متروک شد تناقض موجود به نزاع مبدل گردید و در کشاکش حادثات شدت گرفت. حتی اگر دولت اساسا "نامشروع نبوده است، در هر حال محکوم بوده است که واقعا" فاقد قدرت باشد. حاکم مانند هر مومن دیگری که به مقام اجتهاد نرسیده بود، ناگزیر می‌باید از یک مجتهد تقلید و احکام و فتاوی او را اجرا کند و سرانجام دولت نمی‌توانست جز شعبه اجرایی قدرت روحانیان باشد. در استبداد واقعی آن روزگار چنین ملاحظاتی کمتر مورد توجه قرار می‌گرفت و سلطان با عدم تسلیم در برابر دستور روحانیان بطور قاطع خود را از ملت جدا می‌کرد. ... با وجود این همکاری‌هایی ویژه میان علما و دولت وجود داشت. بنا به

سنت، انتصاب شیخ‌الاسلام‌ها برای نظارت بر محاکم شرع در شهرها، و انتصاب امام ۳۵
جمعه‌ها برای پیشنمازی و سخنرانی مذهبی وظیفه دولت بود (۷).

... ادامه قدرت علما به ایجاد رابطه نزدیک با امت کمک کرد، امتی که برعکس
علما دولت‌را (بخصوص در ایالات) بصورت بیگانه‌ای خارجی می‌دید که هر چند
وقت یکبار برای دریافت مالیات و سرباز با زور و تهدید سر و کله‌اش پیدامی‌شود...
بیگانگی عمومی مردم و علما از دولت آن‌را بهم نزدیکتر کرد. علما نه فقط به منزله
رهبران محلی بلکه همچون رهبران ملی عمل می‌کردند. آگاهی ملی به عنوان نیروی
محرک تا مدت‌ها پس از دوران قاجار هم وجود نداشت. وفاداری بیشتر نسبت به
اسلام ابراز می‌شد نه به ایران. در سراسر قرن (نوزدهم) اعتراضاتی که به دولت یا
حتی به تجاوز تدریجی بیگانه می‌شد بیشتر در روایات اسلامی متجلی می‌شد تا
روایاتی که جنبه ملی داشت با این که آشکارا احساسات ملی وجود نداشت. وضع خاص
اسلام در ایران این امکان را پدید آورد که علما به منزله پیشوایان ملی شمرده شوند.
جامعه ایران نه صرفاً "مذهبی نه ملی محض بود بهترین نامی که می‌توان به آن داد
جامعه مذهبی - ملی است.

۱- حدیث مربوط در " وسائل الشیعه‌الی تحصیل مسائل الشریعه " محمدبن حسن
الحرالعالمی (تهران ۱۳۷۲ - ۱۳۷۸ قمری) فصل ۲۲ آمده است .

۲- " قضا در اسلام " حجه‌الاسلام محمد سنگلجی (تهران ۱۳۳۸ شمسی) صفحه

۱۳ .

۳- مثلاً " شیخ جعفر نحفی (بنگرید به قصص‌العلما ، صفحه ۱۴۳) .

۴- برای دیدن یک نمونه از آن بنگرید : عباس میرزا ملک‌آرا . " شرح حال "

چاپ عبدالحسین نوائی (تهران ۱۳۲۹ شمسی) صفحه ۱۲۴ .

۵- این موضوع را اخیراً " گروهی از متفکران شیعه در یک اثر دسته‌جمعی زیر

عنوان " بحثی درباره مرجعیت " (تهران ۱۳۴۱ شمسی) مورد تجدید نظر قرار
داده‌اند .

آیت‌الله سید محمود طالقانی که یکی از این گروه است پیشنهاد کرده که مرجع

تقلید گروهی ایجاد شود زیرا مرجع تقلید دسته‌جمعی موثرتر و واقع‌بینانه‌تر از آن است

که فردی نمونه و راهنما باشد (بنگرید به تمرکز و عدم تمرکز مرجعیت " او در " جهاد

و شهادت " .

۶- این حقیقت را زین‌العابدین مراغهبی در سیاحت‌نامه ابراهیم‌بیگ (کلکته ۳۶
۱۹۱۰) صفحه ۱۶۴ بگونه افسانه آورده است .

۷- طهماسب اول نخستین حاکم صفوی بود که پس از شیخ نورالدین علی‌کرکی
امام جمعهای را منصوب کرد و به او تاکید کرد که در غیبت کبری ادای نماز جمعه واجب
عینی است (بنگرید: محمد علی معلم بیدآبادی، حکام‌الانار در احوال رجال دوره
قاجار (اصفهان ۱۳۳۷ شمسی صفحه ۱-۸) .

اقتصاد سیاسی سوسیالیسم

اسکار لانگه

مارکس و انگلس بنیاد گذاران سوسیالیسم علمی، همگی ی
کوشش های شان را صرف تجزیه و تحلیل اقتصاد سرمایه داری —
کردند . درباره اقتصاد سوسیالیستی ، آن ها تنها به ذکر چند
نکته ی کاملاً کلی پرداختند ، به عنوان امری اصولی ، آن دو برای
این که از سوسیالیست های علمی به سوسیالیست های تخیلی بدل
نشوند ، نخواستند مفصلاً وارد این مبحث شوند . گرچه "بیل" (۱)
و "کائوتسکی" (۲) کوشش های چندی در جهت کاربرد دورنمایی
از جامعه ای سوسیالیستی به عمل آوردند ، اما جنبش بزرگ
سوسیالیستی قرن نوزدهم و اوائل قرن بیستم نیز همگی کوشش های
علمی اش را وقف تجزیه و تحلیل سرمایه داری کرد .

پس از جنگ اول جهانی موقعیت تغییر کرد . موضوع ساختن
جامعه ای سوسیالیستی زیر تأثیر انقلاب اکتبر به صورت مسئله ای
عملی درآمد . انقلاب های آلمان و اطریش در اروپای مرکزی ، مسئله
دوران گذار سرمایه داری به سوسیالیسم را مطرح کرد . از این رو
در این دوره نوشته ها و کتاب های چندی در رابطه با مسائل
اقتصادی سوسیالیسم به وجود آمد . نخست لنین در اتحاد جماهیر

شوروی به مسائل اقتصادی سوسیالیستی پرداخت که در آثار — ۳۸
 "بوخارین" (۳) ، "پرنو براژنسکی" (۴) ، "استرو میلین" (۵) و
 اندیشمندان دیگر نیز آمده است . در همان زمان در جنبش
 سوسیال دموکراسی نوشته های "اتویوئر" ، "کائوتسکی" و
 نویسندگان دیگر پدید آمد که به گونه ای آزمایشی به مسائل
 اقتصاد سوسیالیستی پرداخته بودند . به علاوه در این دوره
 نوشته های غیر مارکسیستی زیادی برای نشان دادن امکان ناپذیری
 پدید آوردن يك "حسابداری اقتصادی" (۶) شایسته در نظام
 سوسیالیسم به وجود آمد . "ماکس وبر" (۷) ، "فون میسن" (۸) ،
 "هایک" (۹) و اندیشمندان دیگر مباحثاتی را پیش کشیدند که
 اندیشمندان سوسیالیست باید به آن ها پاسخ می گفتند . من خود
 در این باره نوشته هایی دارم ، و در انگلستان "آبالرنر" (۱۰)
 "اچ . دی . دیکسون" (۱۱) و "موریس داب" (۱۲) صاحب اثر
 هستند .

همزمان . سوسیالیسم در اتحاد جماهیر شوروی به صورت
 نظامی پایا ، زنده و در حال فعالیت درآمد . گرچه این نظام
 تجربه های تازه ای پدید آورد ، اما در این تجربیات ، از اصول
 نظری بسیار معدودی از قبیل نوشته های "اوسترو ویتیا نفا" (۱۳)
 استفاده شده بود . نخستین کوشش مهم برای پدید آوردن اصول
 نظری از نظام اقتصادی اتحاد جماهیر شوروی با کتاب کوچک معروف
 استالین به نام "مسائل اقتصادی سوسیالیسم در اتحاد جماهیر
 سوسیالیستی شوروی" انجام گرفت و دومین کوشش کتاب درسی

است که فرهنگستان علوم شوروی به تازگی درباره‌ی اقتصاد سیاسی ۳۹ منتشر ساخته (۱۴). در این میان در زمینه‌ی اقتصاد سوسیالیستی تجربیاتی دیگر نیز نخست در یوگسلاوی، سپس در چین، لهستان و سایر دموکراسی‌های خلقی بدست آمده است. می‌توان چنین نتیجه گرفت که زمان دارد به تدریج برای بدست آوردن برداشتی تلفیقی - نظری از اصول اقتصاد سوسیالیستی آماده می‌شود.

البته چنین تلفیقی تنها می‌تواند مقدماتی و موقت باشد. بنابراین آنچه می‌خواهم در اینجا بگویم فقط بر نظریات شخصی من دلالت می‌کند. در میان اقتصاددانان لهستانی با وجود بحث‌های فراوان نظرات مختلفی وجود دارد که با توجه به جوان بودن مسئله، اجتناب‌ناپذیر است. در نتیجه، گفته‌های من، نظرات کنونی هستند که ممکن است در آینده بر اساس مطالعات شخصی و پیشرفتهای علمی و تجربی یک اقتصاد سوسیالیستی اصلاح شود.

مطالعه‌ی علمی اقتصاد سیاسی سوسیالیسم بر این فرض استوار است که در جامعه‌ای سوسیالیستی مجموعه‌ای از قواعد عینی اقتصادی وجود دارد. و بحث خود را با این جمله شروع می‌کنم که در جامعه‌ای سوسیالیستی نخست قوانین کلی تکامل سوسیالیستی حاکم است که در نظریه‌ی ماده‌گرایی تاریخی به صورت ضابطه‌ای در آمده، و دوم قوانین خاص اقتصادی است.

درباره‌ی قوانین کلی تکامل اجتماعی باید گفت که برخی از

اندیشمندان این موضوع را که جامعه ای سوسیالیستی تابع قوانین - ۴۰
ماده گرابی تاریخی است انکار کرده اند .

برای مثال در لهستان "کرزی ویکی" (۱۵) جامعه شناس بزرگ
مارکسیست عقیده دارد این قوانین در مورد جامعه ای سوسیالیستی
صادق نیستند . گذشته از چنین انکار رسمی و آشکار ، انکارهای
ضمنی زیادی هم به عمل آمده است . مثلاً " انکار شده است که تکامل
جامعه ای سوسیالیستی از طریق عمل تضاد ها روی می دهد . گفته
می شود همه تضاد های اجتماعی همه تضاد ها و تناقضات زندگی
انسان به خودی خود در جامعه ای سوسیالیستی از میان می رود .
این نظریه کاملاً با نظریه مارکسیستی ناسازگار است و به
جای اینکه برداشتی مارکسیستی - علمی باشد به "معاد شناسی
مسیحیت" (۱۶) مربوط است . سوسیالیسم ، تحقق آرمان دینی
حکومت خداوندگار نیست ، بلکه مرحله نویی در تکامل جوامع بشری
است ، مرحله ای که می تواند و باید با روش های تحلیل مارکسیستی
مطالعه شود . عقیده ی منسجم مائوتسه تونگ را که جامعه ای —
سوسیالیستی نیز از طریق عمل تضاد ها و تناقضات تکامل می یابد
باید سپاس نهاد .

طبق نظریه ماده گرابی تاریخی ، دو تضاد یا تناقض اصلی
پدید آورنده ی نیروی تکامل اجتماعی عبارتند از : اول ، تضاد میان
تکامل نیروهای تولیدی از یک سو و خصلت محدود کننده روابط
تولیدی از سوی دیگر ، و دوم ، تضاد میان شیوه ی تولید (یا آنچه
که به نام پایه اقتصادی جامعه خوانده شود) از یک سو و رو بنسای

سازمان بندی و اداری اقتصاد ، سازمان بندی سیاسی ، گرایش — ۴۱
های اخلاقی و روانشناختی ، محافظه کاری در حفظ عادات و رسوم
و جز آن از سوی دیگر این تضادهای اصلی در دوره تکامل یک
جامعه سوسیالیستی نیز پدید می آید . اما تفاوت عمده میانیان
یک جامعه سوسیالیستی و جامعه متکی بر تسلط طبقاتی این
است که در جوامع متکی بر تسلط طبقاتی این تضادها به ویژه
تضاد میان تکامل نیروهای تولیدی و خصلت محدود کننده روابط
تولیدی ، به منافع طبقاتی مربوطند و به شکل مبارزات طبقاتی عمل
می کنند که در یک جامعه سوسیالیستی چنین نیست . از اینروست
که معمولا "تضادهای موجود در یک نظام سوسیالیستی را فاقد
خصلت آشتی ناپذیری (۱۷) می دانیم .

ولی این بدان معنا نیست که در جوامع سوسیالیستی ، تضاد —
های اجتماعی نمی توانند به وجود آیند . زیرا علاوه بر طبقات
اجتماعی ، قشرهای اجتماعی نیز وجود دارند . فرق میان طبقات
اجتماعی و قشرهای اجتماعی در این است که طبقات اجتماعی بر
روابط تولیدی استوارند ، در حالی که شالوده های اقتصادی قشرهای —
اجتماعی به شکل خاص روینای جامعه مربوط است . برای مثال در
یک جامعه سرمایه داری ، سرمایه دارن یک طبقه هستند ، حال آنکه
بانکداران ، بازرگانان ، حقوقدانان ، کشیشان و مأموران دولتی
قشرهای اجتماعی را تشکیل می دهند . شالوده های اقتصادی گروه
دوم به سازمان بندی روینا مربوط است نه به روابط تولیدی . از نقطه
نظر منبع درآمدی ، "طبقات" درآمد خود را از راه فرایند توزیع

اولیهی درآمد، مانند دستمزد و ارزش افزوده بدست می آورند، حال ۴۲ آنکه درآمد "قشرهای اجتماعی" از توزیعی ثانویه بدست می آید. مثلاً، درآمد مأموران دولت از مالیات، درآمد کشیشان از صدقات و سهم کلیساها، درآمد بازرگانان و بانکداران از قسمتی از ارزش افزوده که در ازا فعالیت های غیر تولیدی (ولی در چهار چوب سرمایه داری لازم) به آنها تعلق می گیرد، تأمین می شود.

بنابر این در همه ی جوامع، قشرهای اجتماعی وجود دارند. از اینرو، تضادهائی که ممکن است در حین تکامل يك جامعه ی سوسیالیستی میان نیازهای شالوده ی اقتصادی و روبناهای کهنه، مانند روش های اداره ی اقتصاد ملی، روبناهای سیاسی و غیره، به وجود آید، امکان دارد سبب برخورد منافع بنیادی برخی قشرها و در نتیجه ایجاد اشکال در تغییرات اقتصادی و اجتماعی شود. اما در اینجا نه طبقات اجتماعی وجود دارد و نه مبارزات طبقاتی، بر طرف کردن این موانع به تغییرات اساسی در روابط تولیدی یعنی به يك انقلاب اجتماعی نیاز ندارد، اما ممکن است در دوره ای تغییر شکل و انطباق روبنا با نیازهای تازه ی شالوده ی اقتصادی اصطکاک های گوناگونی در روبنا پدید آید.

در باره ی عمل و کارکرد های قوانین ماده گرایی تاریخی در جامعه ای سوسیالیستی همین اندازه کافی است. نمی خواهیم در باره ی دورنمای آنچه ممکن است بر قشرهای اجتماعی در دوران گذار به کمونیسم حادث شود، چیز بیشتری بگویم. به سبب فقدان داده های تجربی مربوط به بحث، در این مرحله، نمی توان بدون ترك

مسئله‌ی دوم به کارکرد قوانین اقتصادی در جامعه‌ی ای — سوسیالیستی مربوط می‌شود . برخی از اقتصاد دانان مارکسیست معتقدند که در جامعه‌ی ای سوسیالیستی هیچ قانون اقتصادی عمل نمی‌کند و با پایان سرمایه داری اقتصاد سیاسی نقشش را به عنوان علم از دست می‌دهد . شاخص‌ترین طرفدار این عقیده "روزا لوکزامبورگ" (۱۹) خالق واقعی این عبارت بود که انقلاب پرولتاریائی پرده‌ی آخر اقتصاد سیاسی (۲۰) عنوان یک علم است . "بوخارین" و مکتب او نیز با این عقیده که اقتصاد سیاسی علم سرمایه داری است و با پایان نظام سرمایه داری، پایان می‌پذیرد در اصل به نظرات همانندی اعتقاد داشت . این نظریه نه تنها با نظرات "مارکس"، "انگلس" و "لنین" در تضاد است ، بلکه تجربه‌ی اقتصادهای سوسیالیستی موجود را نشان می‌دهد که قوانین اقتصادی در این نظام نیز عمل می‌کنند .

در دوره‌ی خاصی از زندگی اقتصادی اتحاد جماهیر شوروی گرایش وجود داشت که گرچه همیشه آشکارا مطرح نشد ، بعدها بعضی از اقتصاد دانان شوروی آنرا "اراده گرائی" خواندند . "اراده گرائی" منکر کارکرد قوانین اقتصادی در نظام های سوسیالیستی بود و بر این فرض تکیه می‌کرد که در یک کشور سوسیالیستی ، کنترل کنندگان سیاست های اقتصادی می‌توانند هرچه می‌خواهند بکنند . این حقیقت که استالین در آخرین کتابش به نام "مسائل اقتصادی سوسیالیسم در اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی" بر ادامه‌ی

۴۴ حیات قوانین عینی اقتصادی تأکید و اصرار ورزیده است بر وجود
این قوانین و عدم امکان نادیده گرفتن شان دلالت می‌کند .
تفاوت اساسی کارکرد قوانین اقتصادی به نحو طبیعی عمل
نمی‌کنند . جامعه ای سازمان یافته به صورتی آگاه و از روی قصد
شرایط تعیین کننده‌ی اراده‌ی خود را شکل می‌بخشد . همانطور
که انسان با استفاده از تکنولوژی امروز قوانین طبیعی را به کار
می‌گیرد و آن‌ها را وادار به کار مطابق با اراده‌ی خود می‌کند
قوانین اقتصادی را نیز می‌توان مطابق با اراده‌ی انسان به کار
گرفت . نظر معروف انگلس، آنگاه که از توانائی جامعه در کنترل
آگاهانه قوانین حاکم بر کارکرد خود ، سخن گفت و آنان به صورت
جهش از قلمرو ضرورت به قلمرو آزادی نام برد ناظر بر همین مقوله
است .

به گمانم می‌توان قوانین اقتصادی جامعه ای سوسیالیستی را -
بسته به رابطه‌ی آن‌ها با شیوه‌ی تولید سوسیالیستی به چهار
نوع تقسیم کرد .

نخست قوانینی که چون در هر نظام اجتماعی - اقتصادی وجود
دارند ، کلی هستند ، این‌ها قوانین تولید و بازار تولید (۲۱) را -
شامل می‌شوند . این‌ها قوانینی هستند که به جنبه‌های کلی
سازمان بندی فرایند کار ، همکاری و تقسیم کار . نقش کار غیر متبلور در
ابزار تولید و کار مستقیم (زنده) در فرایند تولید مربوط می‌شوند .
در مرحله‌ی بعدی قوانین بازار تولید مطرحند که به جایگزینی ابزار -
تولیدی مستهلك شده در فرایند تولید مربوطند و قوانینی که بر

تقسیم تولید میان مصرف و انباشت حاکمند ، و قوانین تعادل در - ۴۵
فرایند بازتولید در شاخه های گوناگون فعالیت های اقتصادی همه
قوانین فوق در مورد هر شیوهی تولید ، سوسیالیستی ، سرمایه داری
فقودالی و جزء آن صادق هستند . در هر جامعه ، این قوانین
سبب پدید آمدن برخی تعادل های فنی میان اشیا مادی می شوند
مثلاً " قوانین یاد شده نشان می دهند که اگر تمام محصول ویژه (۲۲)
به مصرف برسد نمی توان انباشتی داشت ، یا اینکه اگر ابزار تولید
مستهلك شده جایگزین نشوند نمی توان به کار باز تولید ادامه داد ،
یا اینکه برای تولید مقدار معینی فولاد به مقدار معینی ذغال
سنگ نیاز است . تعادل میان اشیا مادی باید در هر اقتصادی
بدون توجه به نظام اجتماعی آن وجود داشته باشد . زیرا که به
کارکرد فرایند های تولیدی مربوط است .

نوع دوم قوانین خاص شیوهی تولید سوسیالیستی به عبارت دیگر
قوانینی هستند که به وسیلهی روابط تولیدی سوسیالیستی تعیین
می شوند . رابطه تولیدی انگیزه های حاکم بر فعالیت اقتصادی
انسان را تعیین می کند ، چون مالکیت ابزار تولید تعیین کنندهی
هدف استفاده از این ابزار است . برای مثال ، در نظام
سرمایه داری مالکیت برای سود رسانی به مالکان و دارندگان وجود
دارد . حال آنکه در نظام سوسیالیستی مالکیت برای برآوردن -
نیازهای جامعه است به گمان من اصطلاحات مورد استفاده استالین
در کتابش آنگاه که از قانون اصلی هر نظام اقتصادی سخن می گوید ،
برای روشن شدن مطلب مفید است .

۴۶ اما جان کلام را باید در نوشته های مارکس جستجو کرد ، بدین معنی
که هنگام مطالعه نظامی اجتماعی ، باید به کشف قوانین
اقتصادی ای که کل نظام را سازمان می دهد و به روابط تولیدی
موجود بستگی دارد پرداخت. این قانون در نظام سرمایه داری —
خواهان تولید برای سود شخصی است و در نظام سوسیالیستی
برای برآوردن نیازهای انسانی . بنابراین در درجه اول این
"قانون اصلی" برای هر شیوهی تولیدی وجود دارد و هدف از کاربرد
ابزار تولید را تعیین می کند .

روابط تولیدی ، علاوه بر تعیین هدفی که ابزار تولید در
جهت آن به کار برده می شود و همه فرایند تولید برای آن سازمان —
دارد می شود ، شیوهی تأثیرات متقابل اجتماعی فعالیت های
انسانی را نیز تعیین می کند ، مثلاً ، اینکه آیا شیوهی تأثیرات —
متقابل فعالیت های انسان به شکل رقابت است یا انحصار ؟ آیا
در جهت برنامه ریزی شده ای قرار دارد ؟ این نیز از شیوهی تولید
نتیجه می شود و در این جاست که روابط تولیدی سوسیالیستی واضح
قوانین اقتصادی می شوند .

بر این مبنا روابط تولیدی سوسیالیستی که در برگیرنده ی
مالکیت اجتماعی وسائل تولید است و نتیجه دارد . اول اینکه
تولید همه ی فعالیت های اقتصادی برای تأمین نیازهای جامعه
انجام می شود. دوم . شیوهی اصلی تأثیرات متقابل اجتماعی در
فعالیت های اقتصادی ، برنامه ریزی ، به معنای هدایت آگاهانه
و فرایند های اقتصادی توسط جامعه ای سازمان یافته ، است. در —

اینجا به بحث درباره‌ی روش‌های برنامه‌ریزی، متمرکز یا غیر متمرکز یا جز آن، نمی‌پردازم، اما خود این حقیقت که ابزار تولید ملك اجتماعی هستند ما را به این نتیجه می‌کشاند که کل فرایند اقتصادی تولیدی آگاهانه و از روی هدف توسط جامعه‌ای — سوسیالیستی هدایت می‌شود و از این رو برنامه‌ریزی شده است. به این سبب در اینگونه جوامع، قوانین اقتصادی طبیعی نیستند و بر اساس رفاه جامعه آگاهانه هدایت می‌شوند.

گذشته از این قوانین کلی اقتصادی که در هر نظام اجتماعی عمل می‌کنند، و قوانین خاص هر شیوه‌ی تولیدی، قوانین دیگری — وجود دارند که از نقطه نظر ماهیت میان دو نوع قوانین بالا قرار می‌گیرند. این قوانین کلی نیستند، اما در بیش از یک شیوه‌ی تولید صادق هستند. آن‌ها در چند شیوه‌ی تولیدی عمل می‌کنند و بیان‌کننده‌ی جنبه‌های مشترک و خاص این شیوه‌های تولیدی هستند. آن قوانین اقتصادی که از تولید کالا نتیجه می‌شوند مانند قانون ارزش از این جمله‌اند، و چون در عمل، تولید کالا متضمن مبادله پول است. پس باید اشاره‌ای هم به قوانین مقدماتی گردش پول بکنیم. از دیدی صرفاً نظری، می‌توانیم، میان فرایند مبادله‌ی کالاها و گردش پول (۲۳) فرق بگذاریم. اما در عمل این دو به یکدیگر مربوطند. تولید پیشرفته‌ی کالا، تولیدی است که در آن مبادله با کمک پول انجام می‌شود. بنابراین بهتر است مختصری هم در — باره‌ی قوانین مقدماتی گردش پول بگوئیم.

در جوامع ما قبل سرمایه‌داری نیز تولید کالا انجام می‌شد

۴۸ اما به شکلی کاملاً محدود و در نتیجه قوانین ارزش و گردش پول نیز عمل می‌کردند. در سرمایه‌داری کل تولید به شکل تولید کالایی است و تابع قوانین ارزش و گردش پول. در اقتصادی سوسیالیستی به سبب باقی ماندن تولید به صورت تولید کالایی قانون ارزش نیسز کماکان عملکرد خود را داراست. تولید در اقتصادی سوسیالیستی به این سبب تولید کالایی (و در نتیجه تابع قانون ارزش) است که مالکان فراورده‌ها متعددند. این تعدد از دو وجه مشخصه‌ی جامعه‌ای سوسیالیستی نتیجه می‌شود. اولاً، به علت وجود اشکال مختلف مالکیت اجتماعی ابزار تولید، تنها یک مالک برای این ابزار وجود ندارد. ثانیاً، به علت روش خاص توزیع محصول در جامعه‌ای سوسیالیستی، محصول تولید شده در یک فرایند تولید سوسیالیستی مستقیماً به مالکیت خصوصی مصرف‌کنندگان در می‌آید.

تعدد اشکال مالکیت اجتماعی ابزار تولید، دلیل تاریخی دارد. همان‌طوریکه می‌دانیم در کشورهای سوسیالیستی کسب‌وکار ابزار تولید، به صورت ملک همه‌ی کشور یا ملک تعاونی‌ها، شهرداری‌ها، جوامع و نهاد‌های گوناگون (مثلاً اتحادیه‌های کارگری) دارای مالکیت اجتماعی است. به این ترتیب روشن است که در مقوله مالکیت سوسیالیستی انواع مختلف ملک و دارای وجود دارد. این انواع مختلف از آن شرایط تاریخی نتیجه می‌شود که گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیسم تحت آن‌ها صورت می‌گیرد. کشورهای مختلف دارای تفاوت‌هایی هستند. در قرن نوزدهم و اوایل قرن ستم، بسیاری از سوسیالیست‌ها گمان می‌کردند تنها یک نوع —

مالکیت اجتماعی (یعنی مالکیت ملی) وجود خواهد داشت ۴۹
که در درازمدت (هنگامیکه کشورهای سوسیالیستی ملی در یک
فدراسیون جهانی سوسیالیستی مستحیل شدند) در یک مالکیت
سوسیالیستی جهانی حل خواهد شد. و همچنین تصور می‌رفت
چون که گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیسم تنها با سلب مالکیت از طبقه
سرمایه‌دار است (که در آن مرحله دارای سرمایه‌ی انباشته زیادی
می‌بود) ، پس انقلاب اجتماعی کار تقریباً "ساده و راحتی" خواهد
بود.

تاریخ نشان داده است که بحران نظام سرمایه‌داری زودتر
از آنچه انتظار می‌رفت، یعنی بیش از آنکه سرمایه‌داری امکان
نابودن کردن اشکال غیر سرمایه‌داری تولید، به ویژه تولید کالا بر
مقیاس کوچک را داشته باشد، به وقوع پیوست. به سبب ظهور
امپریالیسم، سرمایه‌داری نخست در کشورهای کم‌رشد از هم فرو
پاشید. سوسیالیسم ابتدا در کشورهایی به وجود می‌آید که —
امپریالیسم مانع از رشد آن‌ها در جهت خطوط سنتی سرمایه‌داری
می‌شود. بنابراین علاوه بر سلب مالکیت از طبقه‌ی سرمایه‌دار (که به
یک نوع از مالکیت اجتماعی یعنی مالکیت ملی منجر می‌شود) لازم —
است، مالکیت اجتماعی بر اساس تولید کالا در مقیاس کوچک سازمان
یابد و از اینجاست که شکل تعاونی مالکیت اجتماعی اهمیت زیادی —
می‌یابد.

آوردن قدرت دولتی، کنترل شهر و دولت محلی را به چنگ آورد.
این موضوع ممکن است به ایجاد مالکیت اجتماعی ابزار تولید به وسیله

مثالهای فوق همه امکانات را در بر نمی گیرد ، اما برای نشان دادن این موضوع کافی است که شرایط تاریخی خاص فروپاشی نظام سرمایه داری و آغاز ساختن جامعه سوسیالیستی شکل های گوناگون مالکیت سوسیالیستی ابزار تولید را تعیین می کنند . این واقعیت (و نیز اینکه توزیع محصول در نظام سوسیالیستی سبب انتقال مستقیم آن به مالکیت خصوصی مصرف کنندگان می شود) باعث می شود تولید دارای ماهیت تولید کالایی شود . ادامه عمل قانون ارزش به همین علت است .

باید اضافه کنم که فقط شرط دوم شرطی کافی است . حتی اگر یک نوع مالکیت سوسیالیستی وسائل تولید ، مثلاً ملی ، وجود می داشت ، در این صورت این واقعیت که توزیع محصول باعث انتقال مالکیت آن به مالکیت خصوصی مصرف کنندگان می شود کافی نیست تا به تولید سوسیالیستی خصلت تولید کالایی بدهد و قانون ارزش را ابقا کند . تعدد انواع مالکیت سوسیالیستی ابزار تولید خود دلیل دیگری است .

محصولات آنگاه که مالکان جدیدی می یابند به صورت کالا در می آیند و تابع عمل قانون ارزش می شوند . و همانطوریکه دیدیم این پدیده در اقتصاد سوسیالیستی روی می دهد . اما ممکن است — بهر سبب — در باره محصولات میانی واحدهای بخش ملی شده اقتصاد "مبادله" می شود چطور ؟ اگر این محصولات میان تعاونی ها مبادله شوند . در این صورت مالک خود را عوض می کنند . اما وسائل

تولیدی که از يك واحد بخش ملی به بخش دیگر آن انتقال می یابند ۵۱
مالك خود را عوض نمی کنند . من این محصولات را "شبه کالا" (۲۴)
می خوانم . در اینجا قانون ارزش بطور غیر مستقیم از طریق بحساب
گذاری (۲۵) عمل می کند . از آنجا که محصولات نهایی به مصرف —
کنندگان یا تعاونی ها ، شهرداری ها و غیره فروخته می شود ، پس
کالا هستند . از این رو با به حساب گذاری . وسائل تولیدی که برای
تولید کالاهای نهایی به کار رفته اند نوعی خصلت کالایی می یابند
ارزش کالاهای نهایی با هر فرایند حسابداری که مورد استفاده قرار
دهیم به گونه ای قهقراپی به وسایل تولیدی باز می گردد که برای
تولید این کالاها به کار رفته است .

پس قانون ارزش در يك جامعه ی سوسیالیستی عمل می کند .

اما این قانون تنها مخصوص به شیوه ی تولید سوسیالیستی نیست
قانون یاد شده در شیوه ی تولید سرمایه داری و نیز تا اندازه ای در
جوامع ماقبل سرمایه داری هم عمل می کند و بیان کننده مشخصه ی
مشترکی از شیوه های تولیدی متعددی است . در اقتصاد سوسیالیستی
قانون اقتصادی نوع چهارمی نیز وجود دارد . این قانون شامل
قوانینی می شود که به شیوه ی تولیدی سوسیالیستی مربوط نیستند
بلکه از انواع خاصی از روبنای مدیریت اقتصاد سوسیالیستی نتیجه
می شوند . بنابراین قوانین مزبور با تغییر روبنای سازمانی و اداری —
تغییر می کنند . در اقتصاد سرمایه داری نیز قوانینی وجود دارند
که در مجموع ، خاص سرمایه داری نیستند . بلکه خاص انواع مخصوصی
از روبناهای سازمانی و اداری هستند . به عنوان مثال . می توان از —

قانون کلی گردش پول نام برد که خاص سرمایه‌داری نیست . بلکه به ۵۲ تولید کالا اختصاص دارد . اما وقتی پایه‌ی طلا یا پول کاغذی — وجود داشته باشد ، قوانین خاصی عمل می‌کنند که به نوع خاصی از نظام پولی اختصاص دارند ، قانون دیگری از این نوع در قلمرو گردش پول . قانون گریشام (۲۶) است که تنها هنگام یکسانی ارزش قانونی و نوع پول فلزی عمل می‌کنند .

روش‌های مختلف اداری يك اقتصاد سوسیالیستی . نه تنها در مقاطع تاریخی و در کشورهای مختلف تغییر می‌کنند ، بلکه قوانین اقتصادی خاص خود را نیز پدید می‌آورند . این روش‌ها از آن جهت قوانین اقتصادی خاص خود را ایجاد می‌کنند ، که برای عمل انگیزه‌ها و امکانات خاصی را فراهم می‌آورند .

در اینجا ذکر دو نکته ضرور است : نکته‌ی اول به قانون ارزش و نکته‌ی دوم به امکان نسبی تخصیص کالاها به وسیله‌ی دولت مربوط می‌شود . و در جامعه‌ای سوسیالیستی قانون ارزش عمل می‌کند . اما در بعضی از اشکال مدیریت و اداری اقتصاد سوسیالیستی می‌توان از تخصیص‌های (۲۷) که به وسیله‌ی دولت یا مجریان صورت می‌پذیرد استفاده کرد (چیزی که پاره‌ای وقت‌ها در نظام‌های سرمایه‌داری نیز روی می‌دهد) . البته عملکرد و تأثیرهای متقابل نسبی تخصیصی که به وسیله‌ی دولت و دستگاه‌های دولتی صورت می‌گیرد و قانون ارزش ، نتایج و قواعد اقتصادی اش را پدید می‌آورند که خصلت قوانین اقتصادی خاص این شرایط را دارند مثلاً ، انواع مختلف پدیده‌ی " بازار سیاه " .

نکته‌ی دیگر، به نتایج مترتب از نوع های گوناگون نحو‌ی ۵۳

پرداخت دستمزد نیروی کار مربوط می شود :

دستمزد کارگر چگونه پرداخت می شود ؟ به چه مقدار و به چه شکلی کارگران در سود مؤسسه سهم می شوند ؟ و غیره. این تدبیرها سبب ایجاد نتایج اقتصادی خاص می شوند که خصیلت کاملاً منظمی دارند . این تجربه را ما در لهستان به دست آورده ایم . مقدار پاداشی که به پرسنل مدیریت و اداری و کارگران مؤسسات تولیدی تعلق می گیرد بیشتر از مقدار برنامه ریزی شده است و این به دو نتیجه‌ی خاص منجر شده که مانند یک قانون اقتصادی دارای قاعده شده است . زیرا ممکن است هدفی به صورت برنامه درآید که فرا رفتن از آن به سادگی امکان پذیر باشد . نتیجه‌ی دوم : تولید به دست آمده در مؤسسات کمی بیش از هدف تعیین شده است تا به این ترتیب هدف تولید در سال بعد به مقدار خیلی زیاد بالا برده نشود .

به دلایل فوق ما در لهستان رابطه‌ی میان پاداش و اضافه تولید بیش از هدف تعیین شده را از میان برده ایم . (روش مشابهی دارد در چکسلواکی ، پیشنهاد می شود که امیدواریم این نوع قانون اقتصادی از میان برود) . در عوض پاداش ها بر پایه‌ی بهبود نتایج مؤسسه با توجه به موقعیت سال پیش پرداخت خواهد شد .

در اینجا به موضوع فرصت ها و انگیزه ها در اقتصادی — سوسیالیستی می رسیم . مالکیت اجتماعی ابزار تولید متضمن فرصت های تازه ای برای توسعه اقتصادی است در این اقتصاد ، منافع

بنیادی، استفاده عقلانی و کارآمد از ابزار تولید به نفع جامعه را ۵۴
مختل نمی‌سازد. با مالکیت اجتماعی ابزار تولید، برنامه ریزی
اقتصادی امکان پذیر می‌شود. در این برنامه ریزی تعیین
نرخ انباشت، سرمایه گذاری بنیانی در جهت توسعه اقتصاد ملی
تقسیم درآمد ملی و سرانجام تعیین مقدار تولید، به گونه ای که
میان شاخه های گوناگون اقتصاد ملی هماهنگی باشد، و توسعه
اقتصادی هماهنگ، مورد نظر خواهد بود.

اما این فرصت ها، تنها فرصت هستند. این ها از رفیع
موانعی پدید آمده اند، که به گونه ای ذاتی در نظام سرمایه داری وجود
دارند و استفاده عقلانی از ابزار تولیدی و توسعه اقتصادی
هماهنگ را غیر ممکن می‌سازند. فرصت های مورد بحث، به خودی
خود دستیابی به این هدف ها را تضمین نمی‌کنند. برای این منظور
باید انگیزه ها و محرک های صحیح در سازمان بندی و روش های
اداره ای اقتصاد سوسیالیستی وجود داشته باشد. چنین انگیزه ها
و محرک ها یا مستقیماً "از روابط تولیدی سوسیالیستی نتیجه
می‌شوند، یا به اینکه روینای سازمانی و اداری اقتصادی بستگی
دارند.

در باره انگیزه های حاصل از روابط تولیدی سوسیالیستی
باید گفت که تولید و سایر فعالیت های اقتصادی مطابق با شکل
مؤسسات سوسیالیستی، سازمان می‌یابند. یعنی این ها —
مجموعه سازمان یافته ای از فعالیت های اندک که برای انجام برخی
وظایف اجتماعی خاص ایجاد شده اند. برای انجام صحیح این

وظایف اشخاص دست اندر کار در مؤسسات سوسیالیستی باید از ۵۵ لحاظ اقتصادی و اخلاقی به انجام مقرون به هدف وظایف مؤسسه علاقمند باشند . بنابراین باید انگیزه ها به گونه ای در نظر گرفته شوند . که علاقه شخصی و گروهی کارکنان مؤسسه با وظایف اجتماعی مؤسسه همانند باشد .

برای رسیدن به این هدف . مؤسسه سوسیالیستی باید دارای دو شرط باشد . اول اینکه به عنوان معتمد منافع عمومی — جامعه عمل کند ، و دوم به صورت يك سازمان " خودگردان " (۲۸) اداره شود . چون دو نوع مالکیت سوسیالیستی ابزار تولید ، یعنی ملی و گروهی (تعاونی . انجمن شهری و غیره) وجود دارد ، — مؤسسات سوسیالیستی منزلت قانونی متفاوتی خواهند داشت . در تعاونی ها و سایر مؤسسات گروهی ، گروه ، مالك ابزار تولید است به طور خود مختار خود را اداره می کند . در مؤسساتی که مالکیت آن ها در اختیار دولت است ، مؤسسه به عنوان امانت دار ابزار — تولید . یعنی دارای ملی عمل می کند . اما در هر دو مورد — مؤسسه سوسیالیستی معتمد و امانت داری است که در جهت سود عمومی جامعه کار می کند . این موضوع در باره تعاونی ها و دیگر مؤسسه هایی با مالکیت گروهی که نیز باید در يك جامعه — سوسیالیستی مطابق با نفع کلی اجتماع کار کنند ، صادق است وجود تعاونی ها و سایر انواع مالکیت های سوسیالیستی گروهی را می توان به این گونه توجیه کرد که این مؤسسات به گونه ای مؤثرتری انگیزه کارکنان مؤسسه را با سود عمومی جامعه هماهنگ

می سازند . بر عکس در مؤسسه هایی که مالکیت ملی دارند . بایست ۵۶
کارگران مؤسسه به اندازهی فراوانی از حق خودگردانی برخوردار
باشند . در غیر این صورت انگیزه های اقتصادی و اخلاقی مؤثر
نیستند و مؤسسه دچار دیوان سالاری می شود ، یا به وضایف
اجتماعی خود عمل نمی کند یا این عمل را به گونه ای غیر کارآمد انجام
می دهد .

بنابر این مؤسسات . باید سازمان هایی باشند از کارگران
قدرتمند ، دارای اختیار خود گردانی ، که به مانند امانت دار و —
معتمد اجتماعی عمل می کنند . دو گرایش افراطی ممکن است خصلت
صحیح سوسیالیستی مؤسسه را در معرض خطر قرار دهد . اول این
که مؤسسه نقش امانت داری نفع عموم را بازی نکند . در این باره
مالکیت ابزار تولید ، بی توجه به خصلت قانونی رسمی آن ، خاصیت
مالکیت سوسیالیستی اش را از دست می دهد . و به صورت مالکیت
گروهی فاقد هر گونه مسئولیت در برابر جامعه در می آید . من این
مورد را فساد آنارشی — سندیکایی بی نهایت زیاد می خوانم .
گرایش افراطی دیگر . که من آن را فساد دیوان سالاری —
می خوانم . هنگامی پیدا می شود که کارگران به گونه ای مؤثری به
خود گردانی مؤسسه نمی پردازند . در اینگونه موارد . چون —
کارگران تأثیر مستقیم کمی بر روی استفاده عملی از وسائل تولید
دارند . خصلت سوسیالیستی مالکیت ابزار تولید به شکلی تقریباً
موهوم در می آید . و همه ی تأثیرها از مجرای یک ماشین متمم —
دیوان سالار اعمال می شود . در اینجا . خطر ایجاد نوع تازه ای

از "دگر خویشی" (۲۹) (واژه‌ی معروفی که به وسیله‌ی مارکس استفاده ۵۷ شد) تولید کننده با تولید خود مطرح می‌شود و به این گونه‌ی خصلت سوسیالیستی روابط تولید شکل ناخوشایندی می‌یابند. مالکیت سوسیالیستی و سائل تولید متضمن اولاً "استفاده از ابزار تولید است."

به سود کل جامعه، و ثانیاً "مشارکت در موکراتیک و موثر تولید کنندگان و سایر به کاراندازان ابزار تولید است."

این‌ها مشخصات اصلی سوسیالیسم اند. اشکال خاص تحقق این مشخصات ممکن است در کشورهای مختلف و در مراحل مختلف تکامل جوامع سوسیالیستی فرق کند. ممکن است دوره‌ی گذار و در مراحل اولیه‌ی جامعه‌ی سوسیالیستی، به ضرورت بعضی بدشکلی‌ها و عیوب به وقوع بپیوندد. مثلاً، ممکن است مالکیت تعاونی به اندازه‌ی کافی به سود کل جامعه عمل نکند، یا ممکن است نیازهای یک مدیریت متمرکز، تکامل خودگردانی به وسیله‌ی کارگران را متوقف سازد. بنابراین سرعت رفع بدشکلی‌ها و عیوب بالا، معیاری از بلوغی است که جامعه‌ی سوسیالیستی بدان دست یافته است.

به علاوه در نتیجه‌ی مالکیت اجتماعی و سائل تولید، انگیزه‌ها را نیز می‌توان با توجه به رویای اداری اقتصاد. روش‌های برنامه‌ریزی و تحقق برنامه، اصول حسابداری، اقتصادی مورد کارساز روش‌های پرداخت دستمزد و حقوق‌ها، انواع مشارکت در سود — مؤسسات، نقش بازار و جزآن تعیین کرد. با استفاده از همه‌ی

عوامل بالا، می‌توان انگیزه‌ها و محرک‌های کارگران را مشخص ساخت ۵۸
از این روه سازمان بندی صحیح رو بنای اداری و مدیریتی اقتصاد
برای بالا بردن کارآیی عملکرد انگیزه‌ها و محرک‌ها . انگیزه‌ها
و محرک‌هایی که برای تنظیم و انطباق تولید با نیازهای جامعه
و استفاده کارآمد منابع و تسریع پیشرفت‌های فنی ضرور است —
عاملی اساسی است .

باید اهمیت خاصی به نقش دولت در ساختمان و هدایت
اقتصاد سوسیالیستی ، داد . این نقش در مراحل مختلف تکامل
اقتصاد بالا تفاوت می‌کند . بر خلاف انقلاب بورژوازی (که به
هنگام توسعه‌ی قابل ملاحظه‌ی روابط تولیدی سرمایه‌داری در —
جامعه‌ی فئودالی رخ داد) ، انقلاب سوسیالیستی پیش از استقرار
روابط تولیدی سوسیالیستی به وجود می‌آید . دولت انقلاب —
دیکتاتوری پرولتاریا — روابط تولیدی سرمایه‌داری را از میان بسر
می‌دارد ، روابط تولیدی سوسیالیستی را مستقر می‌سازد و سازمان
می‌دهد . این فرایند ممکن است ناگهانی یا کم و بیش تدریجی
باشد . اما در هر حالت قدرت سیاسی دولت نیروی انگیزشی‌ی
بزرگی است . در کشورهای توسعه نیافته (که تا کنون بیشتر —
انقلاب‌های سوسیالیستی در آن‌ها روی داده) روابط تولیدی
سوسیالیستی از تکامل نیروهای تولیدی (توسعه صنایع ، نو سازی
کشاورزی) ، که به وسیله‌ی دولت انقلابی عملی می‌شود ، نیز پدید
می‌آید .

از اینرو در مراحل اولیه‌ی پیدائی و توسعه‌ی اقتصاد ۵۹

سوسیالیستی . نیروی فرا - اقتصادی (۳۰) دولت نقش مسلطی را ایفا می‌کند . عاملی که سبب می‌شود روابط تولیدی سرمایه داری - به سوسیالیستی تبدیل شود خلایق است و در کشورهای توسعه نیافته به ویژه تکامل سریع نیروهای تولیدی را سبب می‌شود . در این دوره قوانین اقتصادی خاص سرمایه داری از میان می‌رود ، و قوانین اقتصادی جامعه‌ی سوسیالیستی تازه پیدامی‌شود ، و شکل می‌گیرد . با قوت روز افزون قوانین اقتصادی جامعه‌ی سوسیالیستی ، نقش - نیروی " فرا - اقتصادی " دولت به تدریج ضعیف می‌شود . عمل قوانین اقتصادی ، یعنی استقرار انگیزه های اقتصادی صحیحی که نتایج مطلوب اراده یک جامعه سازمان یافته را بدست می‌دهد به تدریج جایگزین نیروی " فرا اقتصادی " می‌شود .

اثر سازمانی جایگزین کردن نیروی " فرا - اقتصادی " با قوانین اقتصادی . باید به صورت جدایی تدریجی اداره‌ی اقتصاد ملی از فعالیت های اقتصادی فوق‌العاده دولت ، یعنی ، از کاربرد - قدرت سیاسی . عمل شود . بگذارید تمیزی را که انگلس میان " دولت اشخاص " ، " اداره‌ی اشیا " و " هدایت فرایندهای تولید قائل شد یادآوری کنم . در دور نمای دراز مدت جامعه‌ای - کمونیستی " دولت اشخاص " به تدریج از میان می‌رود و " اداره‌ی - اشیا " و " هدایت فرایندهای تولید " به صورت هدف های اصلی سازمان بندی اجتماعی باقی می‌ماند . این جوهر فرایند " زوال - تدریجی دولت است .

گو اینکه دورنمای فوق . محققاً " دورنمایی دراز مدت است ، اما ۶۰
آمارگی های نهادی باید از مرحله ی بسزودتری آغاز شود . این
آمارگی با جداسازی تدریجی نهادها و مؤسسه های اداره ی —
اقتصاد از نهاد حکومت سیاسی انجام می پذیرد . لنین حتماً در
سال ۱۹۱۸ خطاب به نخستین کنگره ی شوراهای اقتصاد ملی
چنین گفت :

" کمترین شکی نیست که هر چه موفقیت های انقلاب
اکتبر افزایش می یابد ، هر چه تغییرهای آغاز
شده ، عمیق تر می شود . هر چه موفقیت های —
انقلاب سوسیالیستی ریشه های ژرفتری پیدا می کند
و نظام سوسیالیستی استحکام می یابد ، نقش
شوراهای اقتصاد ملی که در میان همه ی نهادها
و مؤسسات دولتی تنها آن ها شایسته ی احراز
تمام دایمی هستند ، بزرگتر و متمالی تر می شود .
و این نظام هر چه به استقرار نظام سوسیالیستی
نزدیکتر شویم ثبات بیشتری می یابد ، و نیاز به
دستگاهی صرفاً " اداری (دستگاهی که تنها
به کار اداره نهادها می پردازد) کمتر می شود .
پس از آنکه مقاومت استثمار کنندگان ، بالمآل ، در
هم شکستند . پس از آنکه زحمتکشان سازمان دهی
تولید سوسیالیستی را می آموزند ، این دستگاه —

اداری، به معنای واقعی و محدود کلمه، این ۶۱
دستگاه دولت قدیمی، از میان می‌رود. حال
آنکه دستگاهی از نوع شورای عالی اقتصاد ملی
رشد و تکامل می‌یابد، نیرومند می‌شود، و همه‌ی
فعالیت‌های عمده‌ی جامعه‌ی سازمان یافته را
انجام می‌دهد.

از این رو فرایند جداسازی تدریجی اداره‌ی اقتصاد از حکومت
سیاسی، شرایط نهادی زوال تدریجی دولت را فراهم می‌آورد.
کاهش تدریجی هدایت سیاسی فرایندهای اقتصادی، بازتابی
اساسی از فرایند بلوغ جامعه‌ی سوسیالیستی است. هر چه —
جامعه‌ی سوسیالیستی از میراث سرمایه‌داری و میراث دوره‌ی گذار
که در آن نیروی "فرا-اقتصادی" نقش عمده و قاطعی ایفا می‌کند —
دورتر شود، هدایت فرایندهای اقتصادی از کاربرد حکومت سیاسی
فاصله می‌گیرد. این فرایند زمینه‌ی دورنمایی دراز مدت "زوال —
تدریجی" دولت را فراهم می‌آورد.

بگردان : بابک قهرمان

1. Bebel
2. Koutski
3. Boukhorine
4. Berzjenski
5. Stromiline

۶۲ 6. *economic accounting*

7. *Mox Veber*

8. *Von mises*

9. *Hyck*

10. *Abba Lerner*

11. *H.D. Dikenson*

12. *Moris Dob*

13. *Ostro vitianov*

مقاله حاضر ترجمهٔ یک سخنرانی است که اسکارلانگر در ۱۸ نوامبر ۱۹۵۷ در ۱۸-۱۴ موسسه سیاست ، اقتصاد بین الملل در بلگراد انجام داد . از این رو اشاره های سخنران به تاریخ ها و وقایع نیز مربوط به همان زمان است .

15. *Krzywichi*

16. *Christian- eschatological*

17. *antogonism*

19. *Roza Luxemenbourg*

20. *Volontarism*

21. *Reproduction*

22. *net product*

23. *Circulation*

24. *quasi-product*

25. *imputation*

26. *Greshams*

27. *allocations*

28. *self- goverment*

29. *alienation*

30. *extra- economic force*



دکتر عباس شیبانی

پنجمه روز دیماه ۱۳۵۸ - شماره ۱۶۰۳۳ - شماره ۱۵ دیال

باقا طبعیت اصلاحات ارضی و واقعی اصلاحات ارضی میسر میشود

مشکل فتودالیسم
به آن صورت که
در کتاب لغت آمده
در ایران مطرح
نیست

دکتر عباس شیبانی سرپرست
جدید وزارت کشاورزی و عمران
روستایی در یک گفتگو با
خبرنگار اطلاعات اعلام کرد:
اصلاحات ارضی واقعی بنا
قاطعیت تمام انجام خواهد شد
وی همچنین گفت: ما قصدمان
این نیست که نظم زراعت را
بهم بریزیم بلکه کوششمان
بر اینست که زراعتان را به
حد اکثر خود کفایی برسانیم.
متن گفتگو به این شرح است.
نی تجاریان آذربایجان انقلاب
اسلامی و میستان بلوچستان در
صاحبهای عنوان کرده بود
که در این استان فتودالیسم
گرفته اند و دهقانان در فقر
زندگی می کنند این مسئله الان
با توجه به تشنج که اخیراً
در زاهدان بوجود آمده خیلی

سرزمین هند و اقتصاد کشاورزی

"زمین از آن کسی است که روی آن کار می کند"

پ. جوشی

لوموند دیپلماتیک

در هندوستان شکاف میان "وعده" و "عمل" در زمینه اصلاحات ارضی روز بروز عمیق تر می شود. بهنگام جنگ های استقلال خواست اساسی روستائیان هند در شعار "زمین مال کسی است که روی آن کار می کند" تبلور می یافت. این شعار سرفصل برنامه ی اقتصادی "نهر" نیز بود که بلافاصله پس از رهایی هندوستان اعلام شد. از آن زمان تا کنون، یعنی در طول سه دهه، برنامه اصلاحات ارضی در چهار نوبت به مرحله اجرا در آمده است اما مردان روستا همچنان در پشت گاو آهن هاشان چشم براه تحقق یافتن وعده های تو خالی هستند چه تنها ثمری که اصلاحات ارضی پی در پی در بر داشته است یاری رساندن به مالکین زمین عصر استعمار بوده، مالکینی که اکنون بجای گرفتن بهره ی مالکانه از روستائیان به استثمارگران و "کشاورزان محتلمن" هندوستان مستقل تبدیل شده اند. از سوی دیگر انجام اصلاحات ارضی پی در پی زمینه ی مساعدی برای قشر-های بالا و گاه متوسط-روستائیان فراهم کرده تا به صف مالکین مستقل بیوندند و خود را بالا بکشند. در برنامه پنج ساله دولت وجود این دو طبقه به عنوان عاملین اصلی گسترش کشاورزی در نظر گرفته شده است. در مناطق کشاورزی این دو طبقه بیش از همه از وام ها و کمک های فراوان دولت بهره مند می شوند و با تولید مازاد محصول بیشترین استفاده را از ضوابط حاکم بر تجارت محصولات کشاورزی و تکنولوژی جدید می برند. تردیدی نیست که با ظهور این دو طبقه جدید دوران رکود کشاورزی، این بیماری مزمن عصر استعمار، در هند پایان یافته است، به عنوان نمونه تولید غله در آغاز استقلال هند حدود ۵۰ میلیون تن در سال بود حال آنکه در سال ۷۸-۱۹۷۷ میزان آن به ۱۲۵ میلیون تن در سال رسید.

شمار بسیاری از مردم هند تحت تاثیر این پیشرفت ها قرار گرفته و معتقدند نتیجه ۶۵
— ای که از پیشرفت کشاورزی در این چندساله می توان گرفت اینست که دیگر اصلاحات
ارضی شرط رشد اقتصاد کشاورزی نیست بلکه باید تکنولوژی را دگرگون ساخت و برای
اثبات مدعی خود بویژه بر نمونه ی ایالت های " پنجاب " و " آریانا " تکیه می کنند که
بر اثر " انقلاب سبز " بکلی دگرگون شده اند و شاید بتوانند در آینده الگوی خوبی
بدست دهند از نقشی که تکنولوژی جدید می تواند در کشاورزی ایفا کند . تغییری و
تحولات جدیدی که در سیاست رسمی هند بچشم می خورد نیز گویای همین نظر است چه
دولت در سیاست تازه ی خود به نفوذ تکنولوژی جدید در روستاهائی که ساخت های
گرفته ی کشاورزی در آنها تاکنون دست نخورده باقی مانده است بیشتر از تغییرات
اساسی بها داده است . حتی زمانی هم که دولت در بیانیه های رسمی خود به اصلاحات
ارضی اشاره می کند منظور ایجاد دگرگونی اساسی در مالکیت ارضی نیست بلکه تنها نظر
دولت همین ضوابط برای کمک به روستاهائی است که فاقد وسیله هستند . پیساره ای از
حکومت های محلی پا را از این هم فراتر گذاشته و انمود می کنند قصد دارند با لغو
مقررات سستی که برای تنظیم نظام اجاره کاری و گسترش املاک وضع شده به عقب باز
گردند . با همه ی اینها هنوز اصلاحات ارضی واقعی در هند صورت نگرفته و به نظر
نمی آید که طبقه ی حاکمه شور یا قصد انجام چنین کاری را داشته باشد .

نتیجه ای که از بررسی بالا بدست می آید چیست؟ آیا برنامه ی اصلاحات ارضی
در هند ، بشکلی که در گذشته مطرح شده بود یعنی دادن " زمین بکسی که روی آن کار
می کند " دیگر علت وجودی ندارد؟ آیا چون " کشاورزان محتلم " و ثروتمند مصرف
آذوقه مورد نیاز مردم را تأمین می کنند باید مسئله ی توده های انبوه روستائیان فقیر
و کارگران کشاورزی را به عنوان پدیده ای که با ساخت های مالکیت زمین بی ارتباط است
بررسی کرد؟ یا اینکه هدف مورد علاقه ی گاندی و نهرو مبنی بر بنیان نهادن کل اقتصاد
روستا بر نظام تعاونی ها دیگر بدرد نمی خورد و باید از آن بسود کشاورزی نوع سرمایه
داری ، که محور آن را بجای کارگران کشاورز استثمارگران سودجو تشکیل می دهند ، چشم
پوشید؟ این پرسش ها امروز از سوی کسانی مطرح می شود که اجازه نمی دهند رفاه ناشی
از " انقلاب سبز " فریبشان دهد و از چشم فرو بستن بر تضادهای ناشی از این انقلاب—
زمینه ای مساعد برای ثروتمند شدن اقلیتی بزیان اکثریت فقیر روستائیان — سر باز
می زنند .

در واقع مشکل بزرگ هند اینست که نمی توان ، در آینده ای قابل پیش بینی ، روی
انتقال بخش وسیعی از نیروی کار روستا به بخش صنایع مدرن حساب کرد . با وجود طرح

هائی که از دهه ی ۵۰ برای صنعتی کردن کشور بمرحله ی اجرا درآمده است نسبت ۶۶ کارگران وابسته به کشاورزی در اقتصاد هند تغییری نکرده و این نسبت از سال ۱۹۲۱ تا ۱۹۷۶، یعنی در بیش از پنج دهه و نیم، ۷۴ درصد از کل نیروی کار کشور را تشکیل می داد. بنابراین در اتخاذ هرگونه سیاست واقع گرایانه ای باید به دگرگونی ساخت مالکیت ارضی بیشترین بها داده شود. بطریقی که روستاهای هند قدرت روبروئی با افزایش دائمی جمعیت را، نه تنها امروز بلکه در سال های آینده نیز داشته باشند. برای افزایش میزان تولید و ایجاد کار، برای کارگران مزدور روستا، تا حد امکان، دولت هند می تواند راهبائی را در زمینه ی گسترش نهادها و تکنولوژی در روستا برگزیند. اما اگر تنها به انتقال نهادها و تکنولوژی کشورهای غرب، که به عکس هند جمعیت روستائی فراوان ندارند، بسنده شود دولت نخواهد توانست این دو نیاز کشور یعنی افزایش تولید و ایجاد کار را برطرف سازد. دولت هائی که از نظر اقتصاد کشاورزی با هند شباهت های جزئی دارند بسیار است و دلبازانه متخصصین خود را روانه ی این کشور کرده اند و حضور این متخصصین، که بنحو نادرستی از مشاوره با آنها استفاده می شود، تاکنون باندازه ی کافی درد سرهای جدی بوجود آورده است. در واقع اگر بدقت شرایط ویژه ی هند را بررسی کنیم متوجه خواهیم شد که طرح شعار "زمین مال کسی است که روی آن کار می کند" بهنگام جنگ های استقلال هندوستان، تنها دارای بار سیاسی نبود بلکه با نیازهای اقتصادی کشور نیز ارتباط داشت. اما بطوریکه آمار قابل دستیابی نشان میدهند تغییر نظام مالکیت ارضی در هند با دنبال کردن این شعار صورت نگرفته است. بر طبق آمار کشاورزی سال ۱۹۷۰-۷۱ املاکی که مساحت آنها حداقل ۱۰ هکتار است تنها ۴ درصد کل املاک کشاورزی را تشکیل می دهند اما همین ها به تنهایی ۳۱ درصد از کل زمین های قابل کشت را دربر گرفته اند. املاکی که مساحت آنها از ۲ هکتار تجاوز نمی کند ۷۰ درصد کل املاک کشاورزی را تشکیل می دهند اما فقط ۲۱ درصد از سطح قابل کشت را در بر گرفته اند. املاک با مساحت یک هکتار و یا کمتر ۵۱ درصد کل املاک را تشکیل می دهند اما فقط ۹ درصد سطح قابل کشت را دربر گرفته اند، بوضوح می توان مشاهده کرد که در نظام جدید مالکیت ارضی هند در یکسو املاک بزرگ و در سوی دیگر توده ی تولید کنندگان خرده پا و کارگران کشاورز قرار دارند. گروه اول یعنی صاحبان املاک بزرگ زمین و سرمایه در اختیار دارند و گروه دوم نیروی کار. آندسته از تولیدکنندگان خرده پا که نیروی کار مازاد را تشکیل می دهند نمی توانند روی زمین های بزرگ کار پیدا کنند بهمین سبب شمار روستائیان بی زمین نسبت به کارگران مزدور افزایش بیشتری یافته است از سوی دیگر روستائیان، امروز با نظامی ظالمانه تر از گذشته روبرو هستند چه در

نظام اجاره کاری گذشته روستائی فقیر خیلی آسان تر می توانست تکه زمینی در اختیار ۶۷ داشته باشد حال آنکه در نظام فعلی یعنی نظام استعمار مستقیم کشاورزان بدست مالکین این امکان را از دست داده است. در نظام جدید، اجاره کاری از میان رفته است و همین امر به مالکین زمین امکان می دهد بسود خویش زمین را کشت کنند. البته هنوز در پاره ای از ایالت های هند نظام کهنه اجاره کاری یا برجاست اما برطبق قانون در هر فصل باید اجاره دار زمین عوض شود. مالکین زمین برای فرار از چنگ این قانون وانمود میکنند که خود قصد کشت زمین را دارند.

نظام کهنه ی اجاره کاری رو بزوال است اما در هیچ یک از ایالت های هند زمین " مال کسی که روی آن کار می کند " نیست. در نظام پیشین کارگر کشاورز دست کسب می توانست تکه زمینی برای کشت در اختیار داشته باشد، حتی اگر این زمین در تملک او نبود اما امروز کشاورزان این امکان را هم از دست داده اند. از سوی دیگر اجاره کاری مکانیسمی بود که امکان تصحیح بی عدالتی های ناشی از شیوه ی مالکیت زمین را فراهم می آورد چه در گذشته تقسیم زمین آسانتر از تقسیم املاک بزرگ امروز بود. اجاره کاری نظامی بود که برای کشاورز فقیر هرگونه تضمینی را در چهارچوب روابط ارباب و رعیتی فراهم ساخت. البته اصلاح قانون اجاره کاری سبب شده است که پاره ای از مالکین بزرگ در بسیاری موارد نتوانند به کشاورز اجحاف کنند و مثلاً " او را بکار اجباری وادارند، اما از طرفی اصلاح این قانون نظام کهنه ای را که در آن کشاورز از تضمین، همیاری مالک و باز توزیع برخوردار بود دگرگون ساخته است و طبیعتاً " روستائیان فقیر بیش از همه از این دگرگونی ها رنج می برند. طبقه ی جدید مالکین زمین در کسب سود حریص تر از مالکین گذشته هستند و بهیچ رو حاضر به پذیرش وظایفی که در قبال روستائیان فقیر برعهده دارند نیستند. روستائیان فقیر که از نظام کهنه رانده شده اند نتوانسته اند در هیچ یک از چهارچوب های جدید جامعه، چه در شهر و چه در روستا، جایی برای خود بیابند و جوامع شهری و روستائی آنان را بسان " نجس ها " از خود می راند.

رانده شدن روز افزون قشر روستائیان خرده پا و کارگران کشاورزی به حاشیه جامعه نه تنها بی عدالتی که غیر منطقی است. زیرا در جامعه ی " کاستی " هند تنها این قشر است که از دانش کشاورزی و کیفیت های تولیدی برخوردار است و اگر دولت هند محور طرح اقتصاد کشاورزی را بر کشاورزی دهقانی قرار می داد می توانست روی این قشر و تواناییهای سرمایه گذاری کند. حال آنکه با بوجود آمدن کشاورزی سرمایه داری، اقتصاد روستا تنها بعنوان پناهگاهی برای گریز از تبدیل کامل کشاورزان به کارگران مزدور بر جا مانده است. آنچه که " سولباها-براهم " درباره ی ایالت " ماهاراشتر " نوشته است در

مورد تمام ایالت های هندوستان صدق می کند. وی می نویسد: " خانواده ی کارگرانی ۶۸ که در کارخانه های شهر کار می کنند با درآمد کشت در روستا زندگی می کنند. از سوی دیگر کارگری که در شهر کار می کند می تواند در ده با صرف هزینه کمتر نیروی کار خود را باز تولید کند. ده برای روستائیان نوعی امنیت اجتماعی فراهم می کند و در ضمن هنگامی که کارگر کاری نمی یابد نوعی تضمین بیکاری باو می دهد. افزایش کشتکاری چیزی را تعیین نمی کند زیرا منابع طبیعی ضایع شده اند و مشکل فقر و بیکاری روز بروز افزون تر می شود با اینهمه، اگر اوضاع تاکنون بحالت انفجاری در نیامده دقیقاً "بعلت پابرجا ماندن اقتصاد خرده کشاورزی است".

روستاهای هند امروز بکلی زیر سلطه روابط کالائی و تکنولوژی درآمدی اند. دست آورد روابط جدید علاوه بر متزلزل کردن روابط اجتماعی پیشین، ایجاد چشم انداز افزایش سریع تولید بوده است. افزایش تولید مالکین را شکم گنده تر و در استثمار کشاورزان آزمندتر ساخته است، دهقانانی که تقسیم زمین بخوبی میان آنان صورت نگرفته است بتدریج فاقد هرگونه ابزار تولید و روز بروز فقیرتر می شوند و کارگران کشاورز دیگر نمی توانند در برابر تجاوزهایی که بحقوق آنان در رابطه با رفاه ناشی از رشد اقتصادی می شود مقاومت ورزند. در نتیجه تنها کسانی که زمین، پول و قدرت سیاسی در دست دارند از مزایای تکنولوژی جدید برخوردار می شوند. در گذشته به علت وجود فنون تولیدی کهنه چندان فرقی میان کشتزارهای بزرگ و کوچک وجود نداشت، حتی یازده کشتزارهای کوچک در هر هکتار بیش از مزارع بزرگ بود. اما تکنولوژی جدید سبب نابودی روز افزون شیوه های تولید گذشته و امکانات بهره دهی بیشتر زمین گشته است. صاحبان کشتزارهای کوچک از آنجا که پول کافی برای کمک گرفتن از تکنولوژی جدید ندارند زمین های خود را رها می کنند. نابرابری در توزیع درآمد میان طبقات گوناگون روز بروز افزایش می یابد، علت اصلی این پدیده را باید در تقسیم نابرابر زمین یافت. هرگونه پژوهشی در کشاورزی هند به نتیجه ی زیر می انجامد: به غم رشد نسبتاً "سریع" کشاورزی هند درآمد روستائیان فقیر و کارگران کشاورزی مدام کاهش می یابد.

با وجود همه ی آنچه که گفته شد استفاده از تکنولوژی جدید بهیچ رو در تضاد با کشاورزی نیست. بعکس، اگر هزینه ای برای تکنولوژی جدید اختصاص داده شود، کاربرد آن می تواند راه را برای رشد اقتصادی خرده مالکان روستا هموار سازد. از سوئی استفاده از تکنولوژی جدید وسیله ای است برای رشد تولید و ایجاد کار بشرط آنکه دولت از میزان حداکثر زمین های بزرگ بکاهد و مازاد زمین ها را میان کشاورزان بی زمین تقسیم کند. بدون در نظر گرفتن این نکات هیچگونه اصلاحات ارضی واقعی در هند صورت نخواهد گرفت.

مقاومت فرهنگی در شیلی

آریل دورفمن

مقاومت فرهنگی؟ در شیلی؟ در شیلی امروز؟ واقعا چنین پدیده‌یی وجود دارد؟ بسیاری از کسانی که در خارج از شیلی، خبرهایی در باره‌ی وجود جنبش فرهنگی گسترده‌یی در شیلی، (درست زیر دماغ ژنرال پینوشه) می‌شنوند، چنین تردیدهایی دارند. و همین عده نیز می‌پذیرند که سرکوب و اختناق همه‌جانبه‌یی که بر خلق شیلی می‌رود، در زمینه‌ی فرهنگی، خشونتی مضاعف یافته است. تعداد بیشماری کمیسیونهای بین‌المللی، گروههای پارلمانی قضا، وکلا، روزنامه‌نگاران، و نمایندگان کلیسا، توانسته‌اند فاش سازند که در سه سال پس از کودتا (۱)، کشتار ملت شیلی (و در نتیجه، تمامی اشکال بیانی‌ی آن) بدست نظامیان حاکم، خشونت و دیده شده است. سرکوب فرهنگی، واقعیتی وحشیگری را نشان داده که به ندرت در آمریکای لاتین - این قاره‌ی (متأسفانه) معتاد به خشونت و بربریت - دیده شده است. سرکوب فرهنگی، واقعیتی

است که نمی‌توان پنهانش داشت.

همه می‌دانند که در محیط‌های گوناگون چه‌ها رخ داده است - در محیط آموزشی؛ دخالت نیروهای مسلح در دانشگاه، اخراج دسته جمعی و مداوم استادان و دانشجویان، سوزاندن و منع تدریس متون درسی؛ در وسایل ارتباط جمعی: بمب‌گذاری و تعطیل مطبوعات. و ایستگاه‌های رادیوئی‌یی که بالقوه یا رژیم مخالف بوده‌اند، مرگ یا زندانی شدن و بازداشت روزنامه‌نگاران، سانسور شدید کتاب‌ها و مطبوعات؛ و در قلمرو هنر: شکنجه و حبس هنرمندان برجسته، تخریب دیوار نوشته‌ها، و صفحه و نوار و پوسترها، ممنوع‌ال‌قلم شدن صدها نویسنده، و تعلق فعالیت‌های بسیاری از موسیقیدانان و هنرپیشه‌ها... پرونده قطوری از جنایت‌های رژیم پینوشه را تشکیل می‌دهد.

با این حال، حتا یک کمیسیون بین‌المللی نیز، وجود بی‌تردید فرهنگی را تأیید نکرده، و حتا نکوشیده

است با تحقیق و پژوهش در این مورد، واکنشی در برابر آن نشان دهد. اما به رغم این، به آسانی می‌توان نشان داد که خلق شیلی، بصورت منفعل، به تلاش‌های رژیم استبدادی در خفه کردن روحیه خلق، تن در نداده است. دلیل این مدعا را خود دولت فاشیستی شیلی بدست می‌دهد: در مارس ۱۹۷۶، اعلام شد که در آینده، همه فعالیت‌های فرهنگی - عمومی یا خصوصی - باید بیش از عرضه شدن به مردم، به اطلاع "دبیرخانه‌ی ملی جوانان" برسد و از تصویب آن بگذرد. و این خوددلیلی است بر این واقعیت که امور فرهنگی‌یی که در سراسر شیلی در حال رشد و تکامل اند، بی‌شمارند و مزاحم. در آوریل ۱۹۷۶، یک تظاهرات عظیم فرهنگی راکه بوسیله‌ی اسقف کاتولیک سانتیاگو به منظور گردهم آوردن پژوهشگران برای کمک به دانش - آموزان بی‌بضاعت دبیرستانی ترتیب یافته بود، منع شد. بی‌تردید، "خونتا"ی ژنرال مایل نبود که موفقیت دسامبر ۷۵ تکرار شود، در آن تاریخ، بیش از پنج هزار نفر در "کائوپولیکان" (اسنادیوم اصلی و تعطیل شده سانتیاگو، که مینیگ های سندیکائی و سیاسی در سال های حکومت دموکراتیک در آنجا برگذار می‌شد) گرد آمدند تا برنامه های تغذیه‌ی کودکان را ترویج دهند و به برنامه های دهها گروه فولکلوریک حرفه‌ای و خلقی

گوش فرادهند .
یک سال بعد ، امری بی به امضاء ژنرال " نیل فلادی " به همی مدرسه ها رسید که ، ضمن تهدید های دیگر ، ماده‌یی داشت که اعلام میکرد " هرکس لطیفه‌یی علیه دولت بگوید به سه سال حبس محکوم خواهد شد " ، و تازه سه ماه پس از سرنگونی " سالوادور آلینده " بود که اعلام شد هراسکناسی که کلمه‌یی یا شعاری علیه " خونتا " بر خود داشته باشد از اعتبار ساقط است و این دلیلی بود بر این که گروه بی‌شماری کلماتی بر اسکناسهایشان مینوشتند تا بر ترس و انروای خود فائق آیند . خلال این سه سال (۷۶ - ۷۳) همین ژنرال پینوشه ، چند بار با خشم و غضب " خرابکاری " را که جزوه و کتاب و محطه های مخفی و غیر - قانونی پخش کنند تهدید کرده است ؟ و چند بار در این مدت ، صاحبان اتوبوس های شهری جریمه شده‌اند زیرا دریاک کردن شعار های روی صندلی اتوبوس - هایشان کوناھی کرده‌اند !
نخستین نکته‌یی که توجه همی کسانی را جلب میکند که سعی در توصف این " مقاومت " دارند - و خود رژیم استبدادی نیز بر وجود آن صحه می‌گذارد - وفور خارق‌العاده‌ی انواع " وسیله ها " ، کانال ها و راه ها ، فضاها ، و وقعه‌هایی است که شیلیائی ها یاد گرفته‌اند بار

کنند ، مورد استفاده قرار دهند یا اختراع کنند ، تا با یکدیگر در تماس باشند . با این وسایل متنوع ، آنها کار کردن با یکدیگر را - در "حالا"یی که "فردا" را در پی دارد - به دلیل رسیدن به راه حلی دموکراتیک برای رهائی از سلطه فاشیسم ادامه دهند . در این تلاش همه جانبه ، راه های قانونی نیز وجود دارد ، و راه هایی دیگر که شیوه های " ممنوع " را کنار می زند و شیوه هایی " مجاز " کشف می کند ، و نیز راه هایی دیگر که زیر زمینی اند . برخی برنامه های هنری در خلوت ، یا میان گروه های کوچکی از دوستان ، و بسیاری دیگر از این نوع برنامه ها در جمع کثیری از مردم اجرا می شوند . اما این تلاش های چند جانبه ، یک ویژگی مشترک دارند : تصمیم خَلقی برای حفظ هویت خود ، ابراز و اثبات شأن ملی ، و برانگیختن آگاهی اش .

آشکار است که این فرهنگ زیرزمینی میتواند شبیه بذری باشد که منتظر لحظه مناسب است تا جوانه رند و سراز زیر خاک بدر آورد - منتظر خواهد ماند ، و درعین حال ، بهار را فرامیخواند . اما این بدان معنی نیست که مقدار مشخصی حیات گیاهی، حتماً بونه و درخت ، وجود ندارد که تقلا میکند تا در هوای آزاد نفس بکشد یعنی نباید فراموش کرد - و "خونتا" نیز

نبايد فراموش کند - که نهضت ۷۱ شیلی ، نهضت توده ها است ، و قدرت آن هم در همین نکته نهان است که این همان بازویی است که استبداد را سرنگون خواهد ساخت .

امروز در شیلی ، آمیزه یی از شیوه های بیان نیمه قانونی ، بخصوص زیر بال کلیساها و بخش های تابعه آنها ، وجود دارد و شیوه هایی نیز در قلمرو فدراسیون های اتحادیه ای (که از امنیت کمتری برخوردارند و امریه های نظامی نیز به اشکال می توانند تحمل کنند) در حال شکوفایی است . فستیوال های سرودخوانی کسرت هایی در کلیساها و دانشگاه ها ، روزنامه های محلی ، کارگاه های شعر و نقاشی ، باشگاه های فولکلوریک برخوردارهای هنری ، اجراهای آماتور تئاتری ، و کتاب هایی که با دقت تمام نوشته شده اند اما محتوایی گستاخانه دارند . عمل صرف گردهم آمدن ، بحث های گروهی ، دیدن چهره های یکدیگر ، و بازآموزی اینکه چگونه فعالیت های گروهی را (حتا اگر فرهنگی یا ورزشی باشند) با هم سازمان دهند ، راهی است اساسی برای مردم تا برای قانونی ساختن حقوق شان بکوشند ، همکاری کنند ، بحرکت درآیند و اندیشه های خود را بیان کنند . و این دقیقاً خصلت خَلقی و توده ایی این تجلیات فرهنگی است که امکانات سرکوب یا حتماً مراقبت از آنان را محدود می سازد . از سویی هم ، برای هیچ رژیمی -

بدینسان، یک‌زبان گسترده‌ی مخفی‌آفریده شده، زبانی که ارتش بدان آشناست امانه می‌تواند با آن موافقت کند و نه قادر به سرکوبی آن است. هم‌زمان، شاید به‌منظور دست‌یافتن به گفت‌و شنودی مستقیم‌تر این زبان دارد خود را از شر لفاظی‌های بی‌بیهوده رها می‌سازد، هرچند که رژیم استبدادی بوسیله خوارکردن و به‌سایه کشاندن این "زبان خاص" می‌خواهد آن را دفع کند.

مثالی می‌آوریم که ربطی هم به نیروهای چپ ندارد. در کتاب "تاریخ شیلی" نوشته "گیلیرمو بلانکو" نویسنده‌ی دموکرات مسیحی فصلی هست مربوط به "دوره‌ی فتح مجدد"، یعنی هنگامی که اسپانیایی‌ها، با به‌خون کشیدن مردم، کشور تازه آزاد شده‌ی شیلی را دوباره تسخیر کردند. آنگونه که مولف، مهاجمان را تصویر می‌کند، مهاجمانی که هر نوع مخالفتی را با بازداشت و شکنجه پاسخ می‌دادند و بطور دم‌افرونی خود را با علائق اقلیت ثروتمند کشور وفق می‌دادند، با حضور آرام چیزی که خود بلانکو "نهضت مقاومت" می‌خواند، متضاد است. البته این می‌توانست، طبعاً، تصادفی باشد، و هیچ‌کس هم نمی‌تواند "بلانکو" را متهم به مارکسیست بودن بکند. اینکه خوانندگان کتاب او در زمان حال، چیزی را می‌بینند که در گذشته رخ داده، امتیازی است که به خریدار کتاب باید داد و نه به مولف آن.

حتا رژیمی چون شیلی امروز آسان نیست که کارگران را از سرودخوانی یا گوش‌دادن به سرودهای دیگران، و بازی فوتبال یا تماشای بازی دیگران منع کند. فرهنگ تأثیری برانگیزاننده و نیروزا برای خلقی است که محکوم به تحمل قوانینی شده که قصد محکوم به تحمل قوانینی شده که قصد سرکوبش را دارند. هنر اشتراکی، راهی است برای بهم‌پیوستن دست‌های افلیح، و برای تقویت قلبی که هرگز از تپش باز نایستاده، ولی همگان نیز بخوبی صدای تپش آن نشنیده‌اند. مهم‌تر از این، سازماندهی صرف یک رویداد فرهنگی، خود یک پیروزی است، گامی است مقدماتی برای سازماندهی بیشتر و ایجاد تماس‌های بیشتر، و پیش‌رفتن به یک‌اینچ فراتر از حدودی که مقامات رسمی می‌توانند تحمل کنند.

فرهنگی که خود را علناً بیان می‌کند تنها وسیله‌ی برای زنده‌نگاه داشتن یک صدا، و تمرین و ممارست تارهای صوتی، و آماده‌سازی شخص برای ترانه‌ها و پیام‌های مستور در آنها نیست، بلکه همچنین راهی است که بدان وسیله می‌توان نوعی "ضد فرهنگ" را اعتلاء بخشید. بطور مثال، ترانه‌هایی هست که با استفاده از معانی دوگانه، وزن دوپهلویی یافته‌اند و آرزوهای بیان ناشدنی را منعکس می‌کنند، یعنی در آن واحد، با یک تیر دو نشان می‌زنند.

البته شرکت کردن "تولیدکنندگان مواد فرهنگی" در هر نوع رویداد عمومی، مخاطرات خاص خودش را دارد. "نونس" (نقاش بزرگ شیلیایی، می‌تواند در این مورد گواهی دهد نمایشگاهی در مرکز فرهنگی فرانسه - شیلی در ماه مه ۱۹۷۵، که پرندگان را در قفس، آینه‌هایی را پشت میله‌ها، و پرچم‌های شیلی را به صورت کراوات‌هایی کمندمانند نمایش می‌داد، پس از ۱۲ ساعت تعطیل شد. آفریننده‌ی آثار به زندان افتاد و بعد هم تبعید شد. "اسکار کاسترو" یکی از بااستعدادترین بازیگران جوان امریکای لاتین، دو سال از عمرش را در اردوگاه کار اجباری گذراند، زیرا گروه تئاتری او نمایشی را اجرا کرد که در آن، ناخدا ترک کشتی‌اش را نمی‌پذیرفت، وطنی یک سخنرانی که شباهت زیادی به آخرین نطق "آلینده" داشت، درباره روزهای بهتری موعظه می‌کرد. حداقل حدس زده می‌شود که انگیزه‌ها زداشت او همین باشد، زیرا به هیچ دلیل دیگری نیز محاکمه و محکوم نشد. بدینسان، از روزهای نخست پس از کودتا، تعداد لطیفه‌ها، شوخی‌ها و ترانه‌های کنایی افزایش یافته است: فریادهایی بر دیوار حمام‌ها و خیابان‌ها پدیدار شده‌اند. بویژه قصه‌های طنزآمیز قابل توجه‌اند تنها بخاطر افشای چهره‌ی کاذب و رسمی رژیم، نه تنها برای تثبیت دوباره رمز برادری زبانی میان (باصطلاح) شکست

خورندگان، و نه تنها بخاطر فراهم آوردن ۷۳ روزنه‌ای برای نیوغ سرکوب شده‌ی خلق بلکه اساساً بعنوان وسیله‌ی که با آن، شوخی‌کننده بتواند دشمن را در سرزمین خودش استهزاء کند، و بدینسان میان کسانی که می‌خندند، همراهان و متحدانی و چرا نه؟ رفقای فردا را بیابد. در داخل شیلی کسانی هستند که این مدارک و شواهد مبارزه بی‌نام و نشان توده‌ای، این ختم برون ریخته خلق، و صدا‌های روزمره‌کسانی را گرد می‌آورند که در کشوری نامرئی و دچار اختناق، فاشیسم را در زندگی روزمره‌شان تجربه می‌کنند.

ولی سرزنده‌تر از این فرهنگ خود - انگیزه، روزنامه‌های مخفی‌بی هستند (مانند: "اونیداد آنتی فاشیستا" (۳)، "یوئیلو کریستیانو" (۴)، "ریزیستنسیا دموکراتا" (۵)، "ریلده" (۶)، "اونیداد ای لوجا" (۷)، "سولیدا ریداد" (۸)، و "لیبراسیون" (۹)) که بوسیله سازمان‌های گوناگون غیر قانونی سیاسی منتشر می‌شوند. این نشریات به کادرهای نهضت مقاومت، هواداران و گروه‌های روبه‌افزایش مخالفان دولت، آگاهی می‌رسانند. آنها در خدمت ویران کردن دیوارهای سکوت فاشیستی و پای‌های حکومت مطلقه می‌باشند. آنها با انتشار مرتب و قبول مسئولیت درقبال آگاهی‌رسانی به مردم، نشان می‌دهند که دیکتاتوری قادر به برچیدن احزاب

وازاین پس‌نیز خواهد بود . جزوه‌ها یوسترها . و دیوار نوشته‌ها ، صدای کسانی راکه اجازه نسلیم شدن به خود نداده‌اند . به عامه نامشخص و ناشناس می‌رسانند . مقاومت فرهنگی پیچیده‌تری - پایه مادی و تجربی فعالیت‌های آینده‌ی امید - بخش‌تر - بوسیله دو طرح ارائه می‌شود که بیش از یک سال است که در شیلی بطور موثری وجود دارد . یک مجله خبری "اومبرال" (۱۵) است که تاکنون (۱۹۷۶) سه شماره از آن منتشر شده و برخلاف روزنامه‌ها وابسته به هیچ حزب سیاسی نیست بلکه به همت کانونی به نام "مرکز مطالعات دموکراتیک" انتشار می‌یابد . انتشار این مجله اساسا در دانشگاه‌ها و محافل حرفه‌ای و مجامع مسیحی است ، و در کنار تحلیل‌ها و مقاله‌ها ، بخشی رانیز به شعرو قصه اختصاص می‌دهد . دومی ، ناشری است مخفی به نام "نوئه‌وا - دموکراسیا " (دموکراسی نوین) که کتاب‌هایی را چاپ و پخش می‌کند که منحصر در داخل کشور نوشته شده باشند - و این کاری است که به‌خاطر امنیتی ، هفته‌ها گاه ماه‌ها طول می‌کشد . این ناشر تاکنون دو کتاب منتشر کرده است : یکی انتقاد از خود "ی استازسوی " حزب اتحاد خلقی " و دیگری مجموعه شعر است . و اخیرا شایع شده که قرار است جنگی از ادبیات مقاومت ، و مدارک و مشاهدات و اسناد مخفی سیاسی نیز چاپ شود . بر صفحه‌ی از یکی از این کتاب‌ها ،

چپ شیلی نبوده است . ولی بیش از هر چیز آنها یکی از نخستین وسائل سازماندهی و گسترش شبکه‌های مخفی ، و اثرگذار بودن فعالیت‌های غیرقانونی هستند این روزنامه‌ها رو به‌مرفته ماهانه صد هزار خواننده در سانتیاگو دارند .

بجز کار شدید سیاسی و تلاش سازماندهی زیربنایی ، کار جدید روشنفکرانه گروهی ، که ویراستاری چنین مطبوعاتی بدان نیاز دارد ، نیز شایان توجه است . در مطبوعات سنتی علفی ، خلق گیرنده منفعل است ولی اینجا ، خوانندگان مجبورند خود را اجبارا بصورت سردبیرانی از آن نوع دگرگون کنند : چشمان آنها دوربین عکاسی است ، گوشها و زبانشان تله‌تایپ منحصر بفردی است ، و دست‌هاشان امربر . " خلق " خود به یک وسیله‌ی ارتباطی توده‌ای بدل شده است . و تنها وسیله انتشار واقعیت به "مرکز" است که ، در آنجا ، این واقعیت نوشته می‌شود ، سازمان می‌یابد ، گلچین می‌شود و باز انتشار می‌یابد . کارگران ، دانشجویان ، دانش‌آموزان ، مردم شهر ، همه‌و همه نسبت به ارزش تجربه‌های خود ، آگاهی می‌یابند و متوجه می‌شوند که این فرهنگ خود آنهاست که باید با ماشین تبلیغاتی "خونتا" رویاروی شود و آنرا شکست دهد . و این وسیله جدید - و خطرناک - شرکت جستن در بیان زندگی روزمره است . ولی در این سرزمین "اقدام پر مخاطره" همیشه ابتکارهای همینقدر جالبی هم بوده

که معمولا "امتیاز چاپ" بر آن دیده می‌شود،
چنین می‌خوانیم:

امتیاز چاپ از آن "انتشارات دموکراسی
نوین"
صدای

خلفی بی‌صدا،

خلفی نجواگویی،

نبرد سایدها،

شعر صامت.

خلق شیلی از مجازاتی در رنج است
که قانون دیکتار بدو تحمیل کرده‌است:

در حیاتی مقتول

در خون ریخته بر خاک

در اشغال تهی از هر چیز

در کودکی همراه با گرسنگی

در مشارکتی که همواره سرکوب می‌شود

در بی‌حرمتی به تن‌ها، عقیده‌ها،

آرزوها، و خانه‌ها.

چاپ اول، ۱۹۷۶

و این نشانه و دلیلی است از حال و

هوایی که مردم شیلی در آن زندگی می‌کنند،

می‌اندیشند و کار می‌کنند. ولی هنرمندان،

نویسندگان و موسیقیدانان دیگری به تولید

علنی آثارشان ادامه می‌دهند. بسیاری از

آنان، در سکوت و انزوا کار می‌کنند. قصه‌ها

شعرها، نمایشنامه‌ها، جزوه‌ها، نقاشی‌های

کوچک و ترانه‌ها منتشر و جمع‌آوری می‌شوند.

برای نوجوانان، کارگاه‌های مخفی‌هنرهای

گرافیک و ادبیات وجود دارد. بسیاری از

این آثار به خارج از کشور راه یافته‌اند، و ۷۵

چاپ شده‌اند. یکی از بزرگ‌ترین مسائلی

که کارکنان فرهنگی که در کشور باقی مانده‌اند

با آن روبرو هستند، فشاری است که به

آنها وارد می‌شود تا مجبور به مهاجرت

شوند، چنانکه بسیاری نیز زیر چنین فشاری

تن به مهاجرت داده‌اند. فضای میانه‌روی

حاکم عدم وجود کار و فرصت اشتغال، نبود

گروه عظیمی از مردم و گفت‌و شنود بالفعل

خطرات تعقیب و آزار و شکنجه - همه عواملی

هستند که در این امر دست بهم داده‌اند.

در نتیجه، طرحی برای دادن بورس تحصیلی

به کارکنان منفرد فرهنگی، و برخی از

گروه‌های موسیقی، از خارج کشور شروع شده

تا به آنها کمک شود که در داخل کشور باقی

بمانند و گواهی باشند بر زندگی در شیلی

امروز.

مکان دیگری که فرهنگ در آن به سنگری

مستحکم بدل شده، اردوگاه‌های کار اجباری

است. زندانیان سیاسی، ارزش و شایسته‌ی راکه

هنر به آنها می‌بخشد کشف کرده‌اند، آنها

شعر و قصه می‌نویسند، سرود می‌خوانند،

کارهای تئاتری می‌کنند، و برای اشتغال به

صنایع دستی، از پیش‌یا افتاده‌ترین وسائلی

چون استخوان مرغ، قطعات کهنه چوب،

و دانه‌های غذایی چیزهایی می‌سازند. در

"چاکابوکو" () فستیوال آوازی

بطور مخفیانه بوسیله "لوئیس آلبرتو کوروالان^(۱۲)

() ضبط شد. و در همانجا،

"آنخل پارا" قطعه‌ی موسیقی مذهبی با

استفاده از ابتدائی‌ترین آلات موسیقی ،
تصنیف کرد. تصمیم بر بیان احساسات شخص
با حداقل امکانات - آرزوی آفرینندگی با
حداقل وسایلی که آدم از پیرامونش
می‌تواند گرد آورد - شاید صریح‌ترین نماد
شیلی بی‌است که نخواست بزانودرآید؛ و
این بی‌تردید، نشانه هنری است که از
"کمبود" و "امید" تغذیه می‌کند.
اما فرهنگ شیلی به بقای خود ادامه
می‌دهد، و این تنها در داخل کشور نیست
در کشورهای دیگر، که صدها هنرمند
تبعیدی شیلیایی به حیات فرهنگی خود
در آنجا ادامه می‌دهند، جستجوی رنگ،
صدا، تصاویر، و واژه‌ها ادامه یافته‌است.
در کنار موفقیت جهانی سبک جدید
ترانه‌های شیلیایی که بوسیله گروه‌های
فولکلوریک چون "کیلاپائی یون"، "اینتی
ایلمانی"، "لوس پارا"، "آمه‌ریندیوس"،
"تی‌میمونوئه‌وو" و "چاروکوفره"، دسته‌های
نقاشان دیواری نیز معروفیت و موفقیتی
چشمگیر یافته‌اند، چندین فیلم به‌توفیقی
عظیم دست یافته‌اند (بخصوص فیلم‌های
"میگوئل‌لپتین" و "پاتریسیوگوسمن") و آثار
ادبی جدید شیلیایی نیز تالیف و ترجمه
شده‌اند (بطور مثال: آنتونیو اسکارماتا،
هرنان والزس، خورخه‌دیاس، پولی دلانو،
آرماندواوریه، و گونسالوروخاس). بسیاری
از این کارکنان فرهنگی تبعیدی، "مرکز
گسترش و دفاع از فرهنگ شیلی" را شکل
داده‌اند، که هدف اصلی آن، حمایت از

کارهای گوناگونی است که در داخل کشور ۷۶
انجام می‌شود و هنر را در تماس دائمی با
مبارزات خلق بگه می‌دارد. و همچنین
می‌کوشد، در عین حال، تجربه‌ی عظیم
حکومت ائتلافی دوره "آلینده" و
سال‌های پیش از آن را از دست ندهد، و
بدینسان تجدید حیات هنر آمریکای لاتین
و پیوند آن به دنیای معاصر را عمیق‌تر کند.
صدها هنرمند از متفاوت‌ترین سبک‌ها،
نسل‌ها و گرایش‌های سیاسی، در این "مرکز"
گرد آمده‌اند و همکاری می‌کنند. عامل
وحدت آنها، تنها، ضدیت با فاشیسم و
احترام متقابلی به یکدیگر است که همه
پذیرفته‌اند. به این ترتیب، آنها "جبهه
وسعی" را همانقدر که برای قلمرو هنر نیز
همچون قلمرو سیاست، حیاتی است، شکل
می‌دهند.

هنگامی که "خونتا"ی شیلی فروافتد،
و در آن روز بیاد ماندنی‌یی که دستاوردهای
معدودش ارزیابی شود، گفته خواهد شد که
در زمینه‌ی فرهنگی، حکومت استبدادی
شیلی تنها یک دستاورد داشته است و بس؛
و آن عبارت است از اهداء کلمه‌ی جدیدی
به زبان اسپانیایی - و سایر زبانها که
ابعاد بلافاصله شناخته شدنی‌یی دارد، و
آن کلمه "پینوشه" است. و این، پیوند
غم‌انگیز فاشیست‌های شیلیایی با دنیای
متمدن خواهد بود: "پینوشه‌ای شدن"،
"پینوشه‌ای شده"، "پینوشه‌بودن" ...
مثلا در عبارت "پینوشه نباش" و یا "پینوشه

نشو"...

اما خلق شیلی و هنرمندان در آن روز نشان خواهند داد که در زیر آنچه که بسیاری اعتقاد داشتند "زمین‌بایر"ی بیش نیست ، در زیر آنچه که بسیاری مدعی بودند که "کوبر" است پیامی برای تمام

بشریت آفریده می‌شد ، پیامی پرمعنا تر و ۷۷ جاودانه‌تر از نام دیکتاتور سئعی که ، در پایان ، قادر نبود "سکوت ظلمانی‌اش" را به خلقی تحمیل کند که می‌دانست چگونه آواز سر دهد و چگونه با آوازه‌هایش مقاومت ورزد ●

۱- این مقاله در سال ۱۹۷۶ نوشته شده ، و در سال ۱۹۷۸ به انگلیسی برگردانده شده‌است . م .

2- Elaleph

3- United A ntifascista

4- Pueblo Cristiano

5- Resistencia Democrata

6- El Rebelde

7- Unidad y Lucha

8- Solidaridad

9- Liberacion

10- Umbra1

11- Chacabuca

12- L.A. Corva1an

گفتگو با گوستا گوراس

هنگامی که تماشاگر زیر یوغ استعمار سینمای سنتی باشد ...

اشاره

اگر می خواهید مسئولیت احیای "ملودرام سیاسی" در سال های اخیر را به گردن فیلمسازی بیاندازید، می توانید یک راست به سراغ گوستا گوراس بروید. استقبال وسیع نقد نویسان و سینمارو ها از فیلم "زد" (۱۹۶۹) چنان بود که صنعت جهانی فیلم متقاعد شد که فیلم سیاسی لزوماً "زهر هلاکلی برای" گیشه نیست و به این ترتیب، این فیلم سرمشقی شد برای یک سری فیلم های سیاسی حادثه ای، از تحقیقات بیشمار بازرسی های پلیس و انواع و اقسام شهروندان ایتالیائی^۱ گرفته تا فیلم مهیج "سوء قصد" ساخته "ایو بوآسه"، درباره ماجرای "بن برکه"، در واقع، فیلم سیاسی حادثه ای، حالا دیگر برای خود تبدیل به "ژانر"ی شده است، چیزی در ردیف "سینمای شبه زد" که در مقاله دیگری بدان خواهیم پرداخت^۲.

کنستانتین گوستا گوراس در سال ۱۹۳۳ در آتن (یونان) زاده شد. پدرش از مهاجران روس و مادرش یونانی بود. در ۱۹ سالگی راهی پاریس شد تا در دانشگاه سوربن ادبیات بخواند، ولی پس از سه سال، این رشته را رها کرد و به مدرسه ایـــــــدک مدرسه مطالعات عالی سینمایی - پاریس) رفت و به آموزش سینما پرداخت. نخستین کار حرفه ئیش، دستیار سومی ی "رنه کلر" در

فیلم " همه ی طلاهای دنیا " (۱۹۶۱) بود ، سپس با کارگردانان ۷۹ دیگری (رنه کلان ، مارسل افولس ، ژاک دمی ، و ...) کار کرد . در سال ۱۹۶۴ ، نخستین فیلم سینمایی اش ، حادثه ای در ترن را ساخت ، این فیلم بسیار استادانه ساخته شده بود و کوستاگوراس تمامی قابلیت های تکنیکی اش را در آن بکار گرفته بود ، فیلم موفقیت عظیمی یافت ، و سکوی پرتابی شد برای کوستاگوراس تا فیلم های بعدی اش را با فراغ بال بیشتری بسازد . اما فیلم بعدی او ، در سال ۱۹۶۶ ، " مرد زیادی " ، که به ماجرای از نهضت مقاومت در زمان اشغال فرانسه توسط نازیها می پرداخت ، با شکست روبرو شد . شرکت " یونایتد آرتیستر " در آمریکا ، عنوان آن را به " گروه ضربت " تغییر داد و ، به قول گاوراس : " انداختش دور " ، (این فیلم ، با همین عنوان آمریکائی در تهران نمایش داده شد - م .)

بعد نوبت " زد " رسید که فیلمنامه ی آن را گاوراس با همکاری " خورخه سمپرون " و براساس رمانی از " واسیلیس واسیلیکسوس " نوشت . داستان " زد " به قتل گرگوریوس لامبراکیس ، نماینده حزب " اتحاد دموکراتیک چپ " در مجلس یونان ، مربوط می شد که در سال ۱۹۶۳ روی داد . گرچه فیلم در حد یک اثر مهیج حادثه ای باقی ماند ، اما به قول گاوراس : " کوششی بود برای بررسی درمکانیک یک قتل سیاسی " .

در ۱۹۷۰ ، کوستاگوراس " اعتراف " را ساخت که این بار نیز فیلمنامه را با همکاری " خورخه سمپرون " براساس کتاب پر سر و صدای " آرتور لندن " نوشت . کتاب گزارشی است اتوبیوگرافیک درباره ی محاکمات استالینی ی سال ۱۹۵۲ در چکسلواکی ، به منظور تصفیه بی دامنه دار در دستگاه حزبی و حکومتی آن کشور . " اعتراف " موضوع مباحثات و جدل های سیاسی فراوانی ، بویژه در میان احزاب کمونیست دنیا شد ، و بحث بر سر این بود که اعتراف ضداستالینی است یا ضد کمونیستی ...

فیلم بعدی کوستاگوراس ، " حکومت نظامی " ، بر اساس حادثه

واقعی آدم ربائی و اعدامی ساخته شد که در ماه اوت ۱۹۷۰ در ۸۰ اوروگوئه رخ داد. کسی که اعدام شد " دن میتریونی " مامور سازمان توسعه ی بین المللی در اوروگوئه بود ، و اعدام کننده . نهضت ملی آزادیبخش اوروگوئه (توپاماروس) میتریونی که گمان می شد مشاور امور " ترافیک و ارتباطات " است ، در واقع ، شغل شریف تعلیم روش های شکنجه زندانیان سیاسی به ارتش و پلیس اوروگوئه را بر عهده داشت .

در ماه ژوئن ۱۹۷۳ وقتی که گوستاگوراس برای نظارت بر کار دوبله فیلم به انگلیسی ، به منظور نمایش عمومی آن در آمریکا ، در نیویورک بسر می برد " گری کراودوس " سر دبیر فصلنامه " رادیکال " سینه آست " و " هرولد کالیشن " فیلمساز مستقل نیویورکسی مصاحبه یی با او انجام دادند که شماره ی بهار ۱۹۷۳ " سینه آست " چاپ شد . آنچه در زیر می آید برگردان این گفتگو به فارسی است .

● هدف سیاسی شما در ساختن فیلم " حکومت نظامی " چه بود؟

— ارائه ی وضعیتی خاص ، یا نمونه یی خاص از استعمار نو ، و در ضمن ، افشای رویدادهایی که بطور معمول از مردم عادی پنهان نگه داشته می شود . می دانید که ابتدا " میتریونی " را دیپلمات معرفی کردند ، بعد گفتند مشاور است ، و بعد معلوم شد که آقا مامور پلیس تشریف دارند ، وضع عجیبی بود .

واضح است که کشورهای بزرگ دنیا — و فقط آمریکا نه — چنین " مشاورانی " را به کشورهای کوچک می فرستند . اینها کمی شبیه میسیونرهایی هستند که مدتها قبل ، کلیسا به گوشه و کنار دنیا می فرستاد .

● در قرن نوزدهم بود که اولین ماموران امپریالیسم با میسیونرها همراه شدند؟

— بله ، همینطور است ، اما امروز همه فکر می کنند که میسیونرها آدم های خوبی بودند ، و هنوز هم دارند همین فکر را به مردم عادی حقنه می کنند . در ضمن ، من

همیشه سعی می‌کنم از مردم عادی صحبت کنم و نه درباره‌ی گروهی انگشت‌شمار از چپ‌ها. ۸۱

• به عبارت دیگر، تماشاگران فیلم هایتان؟

— بله، همان تماشاگران. اما برای اینکه پاسخ روشن‌تری داده باشم، باید عرض کنم که منظورم از ساختن فیلم "حکومت نظامی" این بود که به مردم کمک کنم تا به این واقعیت، آگاهی پیدا کنند. برای مردمی که بیشتر با سیاست آشنا هستند، باز مهم است که به این آگاهی دست یابند. اینها می‌دانند که فیلم از چه چیزی صحبت می‌کند، اما مهم این است که از جای مشخصی شروع کنند. اما سایر مردم، یعنی کسانی که شاید کلی هم از این حرف‌ها تعجب کنند، و (به قولی) "اکثریت خاموش" نام گرفته‌اند، به نظر من مهم‌تر اند. امیدوارم هنگامی که فیلم را می‌بینید، پیش خودشان، یا دیگران، سؤال‌هایی مطرح کنند و در پی جواب بگردند.

مثلاً "یک بار" ادوارد کاج"، نماینده‌ی مجلس نمایندگان (کنگره) آمریکا را در هواییمایی که از واشنگتن راه افتاده بود دیدم و دوستی مرا به او معرفی کرد. "کاج" می‌گفت که مردم نامه‌هایی به او می‌نویسند و می‌پرسند که آنچه در "حکومت نظامی" نشان داده می‌شود، صحت دارد یا نه؟ یکی از سناتورهای آمریکایی هم که در واشنگتن ملاقاتش کرده بودم، نامه‌ی نوشته‌ی او را من خواسته بودم تا گزارشی، پرونده‌ی او را در مورد این ماجرا فراهم کند تا او دنبال قضیه را بگیرد. حالا هم دارم این پرونده را جور می‌کنم، منظور اینکه، مردم پس از دیدن فیلم، کلی تعجب می‌کنند، غافلگیر میشوند و می‌کوشند ته و توی قضیه را در بیاورند، و این می‌تواند نتیجه‌ی مثبت و مهمی باشد.

• پذیرش نقد نویسان و مردم را در اینجا، زیر دماغ هیولای اعظم، چگونه می‌بینید؟ (توضیح اینکه، پیش از نمایش عمومی فیلم با دوبله‌ی انگلیسی، "حکومت نظامی" با زیرنویس در نیویورک نمایش داده شده بود - م).

— راستش این اصطلاحی که بکار بردید، "زیر دماغ هیولای اعظم"، خیلی درست و بجا است. ما هم وقتی فیلم را برای نمایش به آمریکا آوردیم، همین احساس را داشتیم، ولی واکنش خیلی خوبی دیدیم. منظورم نقدهای کسانی است چون "وینسنت کینای" (منتقد "نیویورک تایمز" که فکر می‌کنم فیلم را دو سه بار دیده بود) و "جو دیست کریست" ("نیویورک ماگازین") که بنظر من نقدهای خوبی بودند. "کریست" نوشته بود که فیلم بیش از وسایل ارتباط جمعی آمریکا به مردم آموزش می‌دهد. حتی مجله‌ی "تایم" هم از فیلم تعریف کرد. خیلی تعجب کردم، چون فکر می‌کنم تایم و نیوزویک هرچند بعضی‌ها مقایسه‌ی این دو را خوش ندارند - مانند "پراودا" هستند، زیرا نقطه

نظر رسمی ایالات متحده را منعکس می کنند. تایم و نیوزویک را در دفاتر کار سیاست - ۸۲ مداران و بازرگانان سراسر دنیا می توان دید، بنابراین آنچه در این دو مجله می آید، "حقیقت" محض است - هیچ شکی در این نیست. (۱۱) موضع "تایم" در قبال فیلم خیلی مثبت بود، اما نقد مجله ی نیوزویک (نوشته "پل زیمرمن") درست نبود. منظورم البته دیدگاه سیاسی آن است و نه دیدگاه زیبایی شناسی اش. حاضریم در یک بحث علنی با این منتقد شرکت کنیم، چون او درست حقیقت را وارونه گفته بود. نیوزویک ارتجاعی ترین موضع را در برابر فیلم گرفت.

● اصولاً "نقد فیلم، اثری بر شما دارد؟"

- این یکی از مهم ترین مسائل کارگردانان است، معمولاً می گوئیم نه، انتقاد بر ما اثری ندارد - اما اینطور نیست. عکس قضیه هم درست نیست. هیچکس برای نقد فیلم یا حرف های فلان منتقد، فیلم نمی سازد. اما راستش را بخواهید، مقاله های مساعد و مطلوب (البته نه فقط از منتقدهایی که تعارف بار آدم می کنند، بلکه از منتقدانی که اعتباری دارند و فیلم را عمیقاً تحلیل می کنند) روی من اثر می گذارد. یعنی اول سعی می کنم ببینم چیزهایی که نوشته اند درست است یا نه، چون مردم چیزهایی را می بینند که آدم قبلاً" فکرش را هم نکرده است. خوب، این یک جور تاثیر است. آدم خودش را مسئول احساس می کند... و بهر حال، به این فکر می افتد که فیلم های بعدی را چگونه بسازد. منظور این که، من نقد فیلم را نظر همگانی نمی دانم - چون نظر یک نفر است - اما در عین حال، دید گروه زیادی از مردم را در آن می بینم.

نقدهای بد، اگر سعی کنند فیلم را عمیقاً تحلیل کنند، نیز اثر می گذارند. ولی این اثر، خیلی مبهم و دو پهلو است، و به اشکال می توان نوع آن را مشخص کرد، چون آدم نمی تواند بلافاصله پس از یک فیلم، فیلم دیگری بسازد. احساس حاصله، بجای اینکه دقیق و مشخص باشد، کل متراکمی است از اثرات پراکنده. به سختی می توان گفت که دقیقاً کدام قسمت های این گونه نقدها در کار اثر می گذارند و آدم را در چه جهتی به پیش می رانند.

● شما در جایی گفته اید، به محض اینکه آدم تعهدی در قبال یک وضعیت یا مردمی خاص پذیرفت، فیلمش به عملی سیاسی بدل می شود. شما تعهدتان را در قبال وضعیت مطرح شده و مردم، در مورد "حکومت نظامی" چگونه دیدید؟ و اصولاً "احساس تان به این تعهد، چگونه بر طرز پرداختن تان به موضوع اثر می گذارد؟"

- این فیلم، به وضوح، تعهدی در قبال "توپاماروس" دارد، اما مهم تر از این

بنظرم ، تعهدی است که در برابر تماشاگر برعهده می گیرد . اگر می خواستم فیلمی با ۸۳
تعهد کامل در قبال توپاماروس ، بسازم مجبور بودم تمام مدت و در مورد تک تک صحنه
ها و کلمه ها با آنها همکاری کنم ، که چنین نبوده است . فکر می کنم که تعهد من کارگردان
در قبال تماشاگر ، این است که سعی کردم ناخودآگاه به رویدادها و به واقعیت ، وهم –
چنین به آنچه که توپاماروس درباره ی آن وضع خاص فکر می کند ، نزدیک باشم . ضمناً
گمان می کنم که سازمان توپاماروس نظر مساعدی به فیلم دارد ، و فیلم را به واقعیت
نزدیک می داند . اما نخواستم خط تئوریک توپاماروس را تشریح کنم ، چرا که آنها ،
بخصوص در آن موقع ، خط تئوریک شان را به وضوح روشن نکرده بودند .

● فکر می کنید که از آن پس ، روشن کرده اند؟

– شاید بیش از آنچه که در سال (۷۱) ، یعنی زمانی که من آنجا بودم ، روشن کرده
باشند ، چون پس از آن ، وضع کاملاً عوض شد . ولی در سال ۷۰ ، در زمان وقوع ماجرا ،
خط فکری شان روشن نبود . منظورم این است که " توپاماروس " هرگز بطور علنی نمیگفت
که سازمانی است مارکسیست – لنینیستی . فقط بطور خصوصی و در خفا از این موضوع
حرف می زدند .

● در کتاب " حکومت نظامی " ، در گفتگو با یک عضو توپاماروس ، او می گوید که
برای دزدیدن میترونی دو دلیل وجود داشت . یکی آزادی زندانیان (سیاسی) و دوم
تشبیه سازمان بعنوان عمده ترین نیروی مخالف رژیم . فکر نمی کنید که این موضوع ، در
آن زمان برای آنها روشن بود؟

– بله ، این روشن بود ، اما منظورم ، خط سیاسی شان بود ، یعنی ایدئولوژی سازمان
درباره ی کل جنبش ، که جنبشی بود موافق چه گوارا . از سوی دیگر ، فیلم ، بیشتر از آنکه
توپاماروس را مطرح کند ، به آن وضع خاص (یعنی افساء استعمار نو) می پردازد .

● آیا شما وسوسه ی این را نداشتید که ... بطور مثال ، در کتاب گفتید که آنها
الهامبخش شما بوده اند ، همانطور که برای بیشتر رادیکال های آمریکائی بوده اند .

– نه ، اولاً " اگر مسئله این است که آنها چه فکر می کنند – بنابراین خودشان باید
فیلم بسازند و درباره ی جنبش شان توضیح کامل بدهند و سازمان را از درون ، برای مردم
تشریح کنند ، ثانیاً " برای انجام چنین کاری ، آدم نیاز به وقت بیشتری دارد ، و در نتیجه
فیلم خیلی طولانی می شود ، مثلاً " چیزی شبیه به فیلم " لحظه ی برافروختن شعله ها " ۳
– خیلی طولانی ، با توضیح جزئیات و غیره ، و فیلمی می شد برای عده بی انگشت شمار ،
برای تماشاگرانی محدود ، بنابراین ، از نظر دراماتیکی ، در " حکومت نظامی " نمی شد
همه ی این کارها را کسر کرد . البته موضوع دیگر ، این است که اگر چنان فیلمی ساخته بودم

امروز دیگر ارزشی نداشت ، چرا که آن وضع تغییر کرده است . اگر امروز شما فیلمی دربارهٔ ۸۴ توپا ماروس ببینید که دو سال پیش ساخته شده باشد ، چیزی از آن دستگیرتان نخواهد شد ، چون که آن سازمان ، حالا دیگر بکلی تغییر یافته است . اما مسدادهای کسانی چون میتریونی هنوز باقی است - امروز میتریونی ی دیگری در آنجاست ، و پس از او هم کس دیگری خواهد بود .

● راستش این سؤال به این دلیل مطرح کردم که وقتی " نبرد الجزیره " در آمریکا نمایش داده شد ، اثر آن بیش از روشن ساختن اذهان مردم در مبارزه ی الجزایریها بود . مثلاً " پلنگان سیاه " سعی کردند ساختار سازمانی آنها را کپی کنند . . . - بله می دادم ، و به نظر من ، این شیوه ی خیلی بدی است . هیچکس نمی تواند انقلاب دیگری را کپی کند - آدم باید در انقلاب ، وضع کشور خودش را تحلیل کند و راه حل هایی برای آن شرایط مشخص پیدا کند . بطور مثال ، همین اتفاق برای مائوئیست های فرانسه نیز پیش آمده - آنها می کوشند انقلاب مائو و جامعه ی مائو را در فرانسه پیاده کنند ، که من فکر نمی کنم امکانپذیر باشد .

اما درباره " نبرد الجزیره " ، به نظرم ، تفاوت اساسی در این است که " نبرد الجزیره " فیلمی است تاریخی که درستاً پس از پیروزی انقلاب ساخته شده . آنچه را من و فرانکو سولیناس سعی کردیم بازسازی کنیم ، مربوط به رویدادی می شود که واقعا اتفاق افتاده و امروز هم در حال رخ دادن است - البته منظورم آن نوع مداخله یی است که سازمان انکشاف بین المللی " در آمریکای لاتین اعمال می کند ، نه فقط حادثه ۶ آدم ربایی .

● سه فیلم اخیر شما (این مصاحبه پیش از تهیه ی فیلم " بخش ویژه " انجام گرفته است . م .) بازسازی دراماتیک رویدادهایی تاریخی اند ، و هر یک روند سیاسی در حال عملی را نشان می دهند . در این کار ، آیا شما نیازی یا مسئولیتی احساس می کنید به این که رویداد مربوطه را در زمینه ی تاریخی یا دیالکتیکی آن قرار دهید ، و نشان دهید که چه چیزی به رخ دادن این رویداد منجر شده ، چه تضادها یا برخورد هایی را شامل می شود ، و نتایج آن چیست ؟ بطور مثال ، به شیوه یی که مارکس رویدادها را در " هجدهم برومر " می بیند ؟

- این سؤال خیلی مهمی است ، و درست می گوئید که من هرگز رویدادهای فیلم هایم را در زمینه ی تاریخی شان قرار نداده ام . اما فکر می کنم تا کنون انجام این کار ، اهمیت زیادی داشته ، چرا که اگر رویدادها را در زمینه ی تاریخی شان قرار می دادم -

در مورد "زد"، "اعتراف" و "حکومت نظامی" - خیلی ها می توانستند آن رویدادها ۸۵ را توجیه کنند، مثلا "می توانستند بگویند که جنگ ویتنام به دلیل روی دادن این یسا آن اتفاق، توجیه پذیر است، همانطور که عده یی چنین کردند. مثلا "در" اعتراف" اگر ما استالین را در زمینه ی تاریخی اش قرار می دادیم کاملا "توجیه می شد، به او و حق داده می شد - زیرا شوروی بعنوان کشوری سوسیالیستی، تنها بود، پس لازم بود که قدرت زیادی داشته باشد و غیره. از این نظر، ما هیچ جایی برای توجیه استالینسم در "اعتراف" باقی نگذاشتیم. در مورد فیلم "زد"، بعضی ها می توانستند قتل لامبراکیس را درست و حسابی توجیه کنند، زیرا او از مخالفان سرسخت "ناتو" بود شدیداً "صلح طلب (پاسیفیست) بود، و امروز ممکن است بعضی ها بگویند که او اشتباه می کرد زیرا که در آن زمان، کشتی های روسی در مدیترانه بودند و یونان حتماً باید بی طرفی اش را حفظ می کرد.

با این حساب، من سعی می کنم رویدادها را بواسطه ی آنچه که ارائه می کنند محکوم کنم، و به معنایی، می گذارم خود رویدادها، بنابه ماهیت شان، خود را محکوم کنند، که این شاید موضعی اخلاقی باشد. دلیل این کار، این است که ما در جامعه یی زندگی می کنیم که بیش از هفتاد سال، یعنی از همان آغاز سینما، تحت استعمار این نوع سینما بوده است. و ما با چنان فرهنگ مسیحی بی زندگی می کنیم که در آن، هر گاه رویدادی، با دو طرف خوب و بد، داریم، همه طرف بد را محکوم می کنند. مردم، یا تماشاگران، به این صورت شرطی شده اند، بنابراین برای این که هر چیزی توضیح تاریخی خودش را داشته باشد - مثلا "اگر از مارکس سخن می گوئید - تماشاگرانی با یک نوع احساس دیگر لازم دارید، تماشاگرانی که قابلیت تحلیل ماتریالیستی را داشته باشند. این است که، به نظر من، موضوع تنها دگرگون کردن سینما نیست، بلکه داشتن نوع دیگری از تماشاگران (یا مردم) نیز مطرح است که بتوانند آن نوع نوین فیلم را درک کنند. و وقتی مردم زیر یوغ استعمار سینمای سستی باشند، ما کارگردانان نیز زیر نفوذ همان استعمار قرار داریم. پس، این دگرگونی در مدتی خیلی طولانی تحقق خواهد یافت، به عقیده ی من، گام بعدی سینما این خواهد بود که سه سوی آن نوع نوین فیلم برود با نوعی که می کوشد وضعیت تاریخی و تمام روابطی را توضیح دهد که به آن نوع تاریخ منحرف می شوند.

● فکر می کنید نمونه هایی از تلاش برای ساختن آن نوع فیلم ها وجود دارد؟
- شاید بتوان همان "لحظی بر افروختن شعله ها" را نام برد، اما، بنظرم این فیلم، آینده ی جریانسی را ارائه می کند که ما سینمای سیاسی اش می خوانیم.

• من دو فیلم "شعله های آتش" و "نبرد الجزیره" را که سولیناس نوشته است ، ۸۶ دارای برداشتی ماتریالیست دیالکتیکی می دانم ، زیرا در مراحلی که ارائه می کنند ، هر دو ، قیاسی (شماتیک) هستند . در واقع ، به همین دلیل بود که "شعله های آتش" در نیویورک مورد انتقاد قرار گرفت ، یعنی به دلیل این که زیادی شماتیک بود . آیا بنظر شما این دو فیلم ...

– بله فکر می کنم که فرانکو (سولیناس) در هر دو این فیلم ها سعی کرده این نوع سینما را تکامل بخشد . به گمان من ، این دو فیلم ، مرحله بی بینابین را ارائه می کنند زیرا او سعی کرده هم تماشاگر را از دست ندهد و هم رویدادها را از دیدگاهی ماتریا – لیستی مطرح سازد .

• اما عنصر اساسی هر نوع فیلمی از این دست ، از دید شما ، باید آن نوعی از دراماتیزاسیون رویدادهای تاریخی باشد که تماشاگران بیشتری را جلب کند ؟
– بله ، موضوع اصلی ، تماشاگر است . تماشاگر برای دیدن این نوع فیلم ، یعنی دراماتیزه شده ، به سینما می رود .

• به عبارت دیگر ، تماشاگران به یک موضوع تاریخی یا سیاسی خاص ، علاقه یی ندارند ، بلکه به دلیل نوع نمایش ماجراها یا رویدادهای فیلم است که سینما می روند . پس با این حساب ، امکان اینکه شما فیلمی مانند " لحظه ی برافروختن شعله ها " بسازید وجود ندارد ؟

– چرا ، سعی خودم را خواهم کرد . الان دارم روی طرحی کار می کنم که بوسیله تصویرهایی از مراحل مختلف – سیاسی یا جامعه شناسانه – یک کشور ، نوعی دائره المعارف بسازم ، که برای تماشاگران دیگری خواهد بود – احتمالا " برای تلویزیون .
• موضوع خاصی را در نظر دارید ؟

– بله ، اما ترجیح می دهم درباره اش حرفی نزنم .
• خبر دارید که درباره ی آغاز جنگ سرد در یونان ، فیلمی ساخته می شود ؟
– بله ، این دوره ی کوتاهی است ، اما یونان ، به عقیده ی من ، آغاز همه چیز است .
• همه چیز در آنجا شروع شد ، تمامی مدل ضد شورش ...

– حتی پیش از گواتمالا و ویتنام ... کلاه سبزه درست پس از جنگ داخلی یونان در ۱۹۴۹ ، شروع به فعالیت کردند . جالب ترین چیزی که در یونان اتفاق افتاد – و پس از آن بر سر همه دولت ها نیز آمد – موقعی بود که " جیمرون فلیت " که یک ژنرال بلند پایه آمریکائی بود به یونان آمد . نخست وزیر یونان ارتش یونان را در حال سان و رژه به " ون فلیت " نشان داد و گفت : " این هم ارتش شما ، قربان " . بساور –

کردنی نیست ...

● در فیلم های سیاسی (از قبیل فیلم های شما) هنگامی که می خواهید درباره‌ی ۸۷ موضوعی نظر بدهید ، بنظر شما ، در چه نقطه‌ی بی از کار است که هنر پایان می‌گیرد و نقش تبلیغ (پروپاگاندا) آغاز می‌شود ؟

— اولاً " که " تبلیغ سیاسی " ، کلمه‌ی خیلی خیلی بدی است . این کلمه را هیتلر بکار می‌برد که وزیر تبلیغات داشت ، " تبلیغ سیاسی " ، پیروزی بر ذهن و فکر است . بوسیله‌ی فکر ، می‌توان مردم را متقاعد کرد ، اما برای مغلوب کردن مردم ، باید آنها را از تفکر بازداشت . " تبلیغ سیاسی " ، بر پایه‌ی رویدادهای دروغین یا تحریف شده قرار دارد ، رویدادهایی که در متن یک ایدئولوژی ، تحریف شده‌اند و در خدمت همان ایدئولوژی نیز قرار دارند . بطور مثال ، هر کشوری در گوشه و کنار دنیا ، فیلم های تبلیغاتی خودش را دارد . در ایالات متحده نیز در سالهای جنگ سرد ، فیلم های تبلیغی جالبی ساخته شد — و همینطور در کشورهای سوسیالیستی ، مانند چین و ... همه جا . من شخصا " در خدمت پیشبرد هیچ ایده یا تئوری سیاسی بی نیستم . اگر آدم بخواهد به حقیقت نزدیک بماند ، باید از " تبلیغ سیاسی " دوری کند .

● آیا شما اصطلاحی توصیفی برای نوع فیلم هایی که می‌سازید در نظر دارید؟ برای همین فیلم هایی که بر اساس واقعیت های مستند قرار دارند ، و در جهت افشاء واقعیت پنهان از عامه مردم می‌کوشند ؟

— نه ، فکر می‌کنم که باید تعریف تازه‌ی بی از این نوع فیلم ها بدست داده شود ، اما من اصطلاح خاصی را در نظر ندارم " تبلیغ سیاسی " ، از حقیقت بدور است — در نهایت ، فقط حقیقت یک ایدئولوژی ، برای گروهی مشخص است . اما فیلم های من ، اساساً خود حقیقت هستند ، و بر پایه‌ی واقعیت های مسلم ساخته شده‌اند . این است تفاوت اساسی میان تبلیغ و فیلم های من ، اما من کلمه‌ی بی را سراغ ندارم که بتواند جایگزین کلمه‌ی " تبلیغ سیاسی " (پروپاگاندا) بشود .

● مثل اینکه دارم به این نتیجه می‌رسم که بیشتر مردم ، میان روش شما — قرار دادن وسوسه آمیز فیلم هایتان بر پایه‌ی مستند و غیره — و آنچه که عموماً " تبلیغ چپی " خوانده می‌شود ، تمایزی قائل نخواهند شد . منظورم این است که نمی‌توان ، مثلاً " ، یک نفر را در ایالت " آیووا " از دیدن فیلم شما باز داشت و — از آنجا که از واقعیت هایی هم که پایه فیلم تان بوده بی خبر است — همینجوری ، به دلیل تمایلات آنها یا به دلیل آنچه که جهت گیری " ضد آمریکائی " می‌خوانند ، از دیدن فیلم تان محروم‌ش کرد .

۸۸ - بله خب، این مسئله ی سهمی است و کاری هم در این باره از کسی ساخته نیست.

امیدوارم مردم سایر فیلم های مرا دیده باشند و بدانند که من " مبلغ " نیستم . امکان هم دارد که به نماینده شان در کنگره نامه بنویسند . و یادتان باشد که حتا پرتیراژترین نشریه ها نیز نمی توانند ادعا کنند که موضوع فیلم من واقعیت ندارد . در این باره ، مهم ترین نکته را مجله ی " تایم " در باره ی "حکومت نظامی " نوشت . برای آنها غیرممکن بود بنویسند که موضوع واقعیت نداشته و تبلیغ محض است ، چون که حتا از " نیویورک تایمز " هم در فیلم نام برده شده - من به آرشیو آنها رفتم و دیدم به روشنی در آنجا نوشته شده که میترونی برای سازماندهی پلیس به اورگوئه رفته بود .

● بعنوان فیلمسازی که می خواهد نقطه نظری را بیان کند یا تیزی را در فیلمی تکامل بخشد ، آیا خطری در این جهت احساس نمی کنید که گاهی خیلی تعمدی عمل کنید ؟ و اینکه " پیام " جای " فرم " را بگیرد و در نتیجه از جنبه های دراماتیک یا هنری فیلم بکاهد ؟ بعضی از نقدهای بورژوائی " حکومت نظامی " ، همین اشکال را در آمریکا از فیلم گرفته بودند .

- در مورد این مسئله فرم و محتوی ، من ترجیح می دهم که بیشتر بر درونمایه (تم) تاکید کنم تا بر فرم . فکر می کنم که در مورد درونمایه بی به سختی ، مثلا ، " اعتراف " (و نه " زد " که کمی فرق داشت) - نه درونمایه بی که فهمیدنش سخت باشد ، بلکه پذیرفتنش اشکال بوجود بیاورد ، که اتفاقا " بدتر هم هست - اگر سعی کرده بودم درعین حال ، بعنوان کارگردان ، مشکل دیگری یعنی مشکل صوری را برای تماشاگر ایجاد کنم ، و مسائل را به شیوه تازه بی نمایش دهم ، ممکن بود تماشاگران را از دست بدهم ...

● منظورتان این است که اگر یک قدم از آنها جلوتر بودید؟

- بله . پس می بینید که باید انتخاب کرد .

● یعنی ترجیح می دهید قضیه را ساده تر کنید؟

- نه لزوما " ساده تر ، بلکه ترجیح می دهم از شیوه های دراماتیک برای نمایش داستان استفاده کنم .

● بعنوان کارگردان ، از محدودیت هایی که این موضوع برای شما فراهم می آورد ،

ناراحت نیستید؟

- البته ، اما در هر قالب هنری ، محدودیت هایی هست - وقتی نقاشی می کنید ، محدودیت ها عبارتند از رنگ ها و با فضایی که در اختیار دارید . در سینما ، ما این نوع محدودیت ها را داریم . فکر نمی کنم که ما بتوانیم همه چیز را بطور کامل ، با تمام انشعاب ها و ارتباط هایش ، در یک فیلم توضیح دهیم . به نظر من ، قلم مانند کبریت یا

چاشنی انفجار است - می توان با آن انفجار بوجود آورد ، و یا هیچ . فیلم ، فقط آغاز ۸۹ چیزی است ، و نه تمامیت آن .

● در ساختن فیلمی مانند " حکومت نظامی " ، چه ملاحظات تجاری بی را مد نظر می گیرید؟ البته ارائه فیلم به صورت دراماتیکی ، یکی از این ملاحظات است ، سایر ملاحظات کدام اند؟ و فکر می کنید که این ملاحظات چه تاثیری بر اثر سیاسی فیلم خواهد داشت ؟

- خوب ، مسئله ی بعدی ، پول است . اما پس از " زد " با دست کم در حال حاضر من این مسئله را ندارم . تا بینیم در آینده چه پیش آید ، بستگی دارد به مخارج طرح های بعدی ام ، بطور کلی ، پول حالا دیگر مسئله لاینحلی نیست . اما در مورد " زد " ، مسئله عظیمی بود ، مدت یک سال و نیم ، این در و آن در می زدیم تا پول تهیه فیلم را جور کنیم . هنگام نوشتن فیلمنامه ی " زد " ، هیچ به این مسئله فکر نکرده بودم - ولی از سویی هم ، نباید در آن مرحله به ملاحظات تجاری اندیشید .

بعد هم ، مسئله ستاره ها مطرح است . وقتی من " ایومونتان " را برای بازی در فلان نقش بر می گزینم ، بنظر می رسد که مسئله بی تجاری باشد ، که هم هست و هم نیست . چون اگر به یک آدم خاص احتیاج دارید - که پنجاه ساله و هنرپیشه بی خوب باشد - تا نقش را برعهده گیرد ، اگر هنرپیشه ناشناسی را انتخاب کنید ، بطور معمول بازیگر خیلی خوبی نخواهد بود .

● در پنجاه سالگی ...

- بله ، در پنجاه سالگی . از سوی دیگر ، در " حکومت نظامی " برای من خیلی مهم بود که ایومونتان بازیگر آن نقش باشد ، چون چهره بی دارد که همدردی تماشاگر را جلب می کند . در ابتدای فیلم ، احساسات تماشاگران به سود ایومونتان است . و بسیار مهم بود که این شخصیت ، از ابتدا ، همدردی تماشاگر را برانگیزد ، بطوریکه بعداً " نتواند آنچه را که در فیلم گفته می شود ، رد کند .

اما از سویی هم ، عقیده دارم که مگس را با سرکه نمی توان شکار کرد . مردم برای دیدن " ایومونتان " به سینما می روند ، و چیزی را می بینند که اگر نرفته بودند ، هرگز نمی دیدند .

● مونتان تا چه حد به شخصیت واقعی میترونی نزدیک است؟

- می دانید ، ما میترونی را فقط بعنوان نمونه گرفتیم ، و هیچ توجهی به زندگی شخصی یا افکار او نداشتیم . ما فقط به میترونی در زمانی توجه داشتیم که در زندان خلق بود ، دوره ی خاصی که طی آن ، هیچ نمی خواستیم ، میترونی را از نظر روانی معرفسی

کنیم ، یا نوع رابطه اش با همسر یا خانواده اش را بررسی کنیم . هر چیزی که او در فیلم ۹۵ می گوید ، مطابق با واقعیت های مستند است . همهء جمله هایی را که او بر زبان می آورد قبلاً " شهودی (که من شخصا " ملاقاتشان کرده ام) شنیده اند . خارج از آن دوره ، و خارج از زندان ، او هیچ حرفی نمی زند ، و ما همانطوری نشانش می دهیم که اعضاء توپاماروس دیده بودندش .

● چون داریم جنبه های تجاری قضیه را بررسی می کنیم ، این سؤال را هم فقط محض کنجکاوی (فضولی) مطرح می کنم ، آیا سرمایه آمریکائی هم در فیلم بکار رفت ؟ — بله ، پالفسکی و روگوف^۴ در فیلم پول گذاشتند . بعضی ها سرمایه گذاری پالفسکی را در این فیلم ، خیلی عجیب و غریب می دانند .

● خب ، آخر ، او یکی از کسانی بود که در مبارزهء انتخاباتی " مک گاورن " بسه او کمک مالی کرده بود ،

— بله ، فکر می کنم او آدمی است که سعی می کند لیبرال مسلک باشد . (!!!)

● پس شما در گزینش موضوع فیلم هایتان آزادید و فکر نمی کنید که با مشکلی در تهیهء فیلم مواجه شوید ؟

— نه ، فکر نمی کنم . اما از سویی ، هم آزادم و هم نیستم . احساس می کنم که عده بی از مردم به من فشار می آورند که تنها یک نوع فیلم بسازم ؛ فیلم سیاسی . منظورم این است که ، اینجا مردم از من می پرسند که ؛ " چرا فیلمی دربارهء واترگیت نمی سازی ؟ این خودش نوعی فشار است ، فشار اخلاقی ، در حال حاضر فکر می کنم تا آنجا که به انتخاب موضوع و بودجهء فیلم مربوط است ، آزادم . اما آزادی مطلق هم خودش نوعی محدودیت است .

● (ابراز بهت و حیرت)

— شاید این عکس العمل من خیلی فلسفی باشد . . . (می خندند) . با وجود چنین آزادی بی ، من مسئولیتی عظیم احساس می کنم ، بطور مثال — من اینجا دوچرخه — بی می بینم — خودم را قهرمان دوچرخه سواری احساس می کنم ، و احساس می کنم که همیشه باید نفر اول باشم ، نفر اول در انجام کارهای خوب ، موضوع درست و بجا ، دورهء درست و بجا ، و غیره . و این نوعی فشار است که خودم بر خودم وارد می آورم .

● و تصور می کنم ، باز محدودیت هایی در گزینش موضوع داشته باشید . بطور مثال شما در فرانسه زندگی می کنید ، و در بعضی مصاحبه ها ، دربارهء مشکلات تولید و توزیع فیلم های سیاسی در فرانسه ، سخن گفته اید .

— بله، این مسئله مهمی است. اما من فیلم را می سازم.

● اما شاید به نمایش در نیاید.

— فکر می کنم سانسور فیلم در فرانسه، امروز دیگر کار دشواری باشد.

● بله، مثلاً "LATTENTAT" گویا الان روی پرده است.

— راستش، فیلم *LATTENTATE* فیلمنامه خیلی خوبی داشت، اما فیلمی از آن ساخته شد که بنظر من، در مقایسه با ماجرای واقعی "بن برکه" درست و دقیق عمل نکرده است. فکر نمی کنم که دولت فرانسه در برابر چنین تفسیری از ماجرای بن برکه، که مانند قضیه ی واترگیت، همه در آن درگیر بودند، جبهه بگیرد. "دوگل" آنقدر زیرکی داشت که ماجرا را در سطح پلیس نگهدارد، گرچه می شد آن را تا سطوح بالاتری نیز دنبال کرد.

بنابراین، سانسور در فرانسه وجود دارد، اما بیشتر در سطح اقتصادی (توزیع، تولید، اجازه ی فیلمبرداری در پاریس، و غیره) عمل می کند. اگر من فیلمی بسازم — بویژه پس از "زد"، "اعتراف"، و "حکومت نظامی" — فکر می کنم در فرانسه به سختی بتوانند سانسورش کنند.

● پس از گذشت چند سال، وقتی به پشت سر نگاه می کنید، آیا در "زد"، بعنوان

فیلمی سیاسی کمبودهایی می بینید؟

— فکر می کنم "زد" را باید در زمینه ی تاریخی اش، یعنی زمان تهیه ی آن، قرار داد. از نظر من، "زد"، نوعی عمل سیاسی بود (مثل شعار نوشتن بر روی دیوار) و نه فیلمی سیاسی. پس از آوریل ۶۷ (کودتای سرهنگان در یونان — م.) احساس کردم که باید کاری علیه رژیم یونان انجام دهم، و "زد" را ساختم، و حالا، امروز "زد" یک فیلم سیاسی می نامیم.

من فکر می کنم شاید "زد" به این دلیل سیاسی شد که مردم، یونان، هرچیزی مربوط به یونان را در آن دیدند. "زد" پایه و اساس اندیشیدن درباره ی یونان شد. قبلاً، یونان عبارت بود از محل تفریح و گذراندن تعطیلات، جزیره های زیبا و خوش — منظره، یونانیان خوش برو، گارد سلطنتی با آن دامن های کوتاه... می دانید، آن نوع چشم انداز توریستی بی که شرکت هوایی "المپیک" (متعلق به سیس، شرکت رسمی هواپیمایی کشور — م.) از یونان بدست می دهد. برای من، "زد" را دیدند، فیلم تبدیل شد به زمینه یی برای اندیشیدن به یونان و حکومت حساب، تماشاگران، "زد" را سیاسی کردند، شیوه ی دریافت فیلم را سیاسی کرد.

● اثر دیگرش هم فکر می‌کنم این بود که به فیلمسازان سیاسی دیگری نیز امکان

ساختن فیلم داد.

— بله، البته، در خلال دوره‌ی بی که من در به در دنبال پول تهیه "زد" می‌گشتم — یک سال و نیم تمام، با این و آن حرف می‌زدم، و فهرست هنرپیشه‌ها و یا به اصطلاح "بسته بندی فیلم" را نشان شان می‌دادم — هیچکس مایل نبود پولش را در اختیارم بگذارد. می‌گفتند "این فیلمی سیاسی است، موقعیتی سیاسی را نشان می‌دهد، و مردم علاقه بی به دیدن این چیزها ندارند". همان‌ها، وقتی بعداً دیدند که "زد" چه پولی در آورد، بلافاصله کوشیدند از همین نوع فیلم‌ها تهیه کنند. و در نتیجه، هر موضوع سیاسی را قبول می‌کردند. امروز در فرانسه کافی است به سراغ فلان تهیه‌کننده بروید و بگوئید "جناب، من یک موضوع سیاسی دارم" و خواهید دید که با چه سلام و صلواتی شما را خواهد پذیرفت.

● شما "زد" را نوعی "عمل سیاسی شخصی" توصیف کردید، حالا، شما یونانی — اصلی هستید که در پاریس زندگی می‌کند، یا به عبارت دیگر، در حالت تبعید... — نه، فکر نمی‌کنم که این را بشود تبعید خواند، زیرا کسی به میل خودش تبعید نمی‌شود، من بنا به دلائلی، که به موضع سیاسی پدرم مربوط می‌شود، یونان را ترک کردم و تصمیم گرفتم در فرانسه اقامت کنم، زیرا آنچه را که من فکر می‌کنم کشوری باید به شهروندانش بدهد، فرانسه به من داد: امکان تحصیل، شغل، کار کردن... بنابراین من خودم را در تبعید نمی‌دانم — اخیراً درخواست تابعیت هم کرده‌ام.

● چند سال است که در فرانسه زندگی می‌کنید؟

— از ۱۹۵۲ تا کنون، چرا می‌پرسید؟

● خب، آخر، بنظر می‌رسد که احساسات سیاسی شما با چنان وضعیت‌های متنوعی مربوط می‌شود که من نمی‌دانم شما آیا با مبارزه بی احساس وابستگی می‌کنید؟ یا، به اصطلاح، مبارزه بی هست که آن را مبارزه خودتان توصیف کنید؟

— بله هست، وقتی وارد فرانسه شدم، در میتینسگ‌هایی علیه بمب اتمی شرکت می‌کردم. طبیعتاً این میتینگ‌ها را حزب کمونیست فرانسه علم کرده بود و همه ما — کمونیست یا غیر آن — با بمب اتمی مخالف بودیم، زیرا، می‌دانید که، چیز وحشتناکی است. جنبش عظیمی بود به طرفداری از صلح، و علیه بمب اتمی، و من در تمام آن میتینگ‌ها و تظاهرات شرکت می‌کردم. اما روزی که روسیه هم بمب اتمی ساخت، کل قضیه عوض شد. ما صحبت از صلح را کنار گذاشتیم، اما موضوع بمب اتمی ادامه یافت. بعضی‌ها گفتند "خب، الحمدالله، موازنه و تعادل برقرار شد". موضوع، از نظر من، رسیدن به

موازنه نبود، بلکه این بود که اصلاً "بمب اتمی نباشد".

در همان دوره، در ایالات متحده، ماجرای "روزنبرگ" در جریان بود. البته من مخالف آن بیعدالتی بودم، و در میتینگ های عظیم و با شکوه حزب کمونیست فرانسه شرکت کردم. اما بعدها فهمیدم که در همان موقع، بیعدالتی های مشابهی در کشورهای سوسیالیستی نیز می شده است.

منظور این که، رابطه ام با احزاب و ایدئولوژی ها، و تغییر ایدئولوژی ها، این چنین بوده است. بعد، نوبت حزب سوسیالیست فرانسه شد - میتران، گی موله - اما آنها جنگ الجزایر را شروع کردند و با استقلال الجزایر مخالف بودند. خود میتران، وزیر کشور بود بنابراین می بینید که تاریخ ادامه می یابد و امروز چین را داریم که زمانی ایدئولوژی مترقی بی داشت، اما حالا نه تنها از نیکسون پذیرائی می کند، بلکه سرهنگ های یونان و پرزیدنت نمیری را نیز که عده زیادی از کمونیست ها را کشته است، می پذیرد. پس ملاحظه می فرمائید که در قضیه ی تکامل قدرت، چیز آزاردهنده بی هست. کسانی که می خواهند قدرت را بدست آورند، ما - یعنی مردم - را بعنوان وسیله بی برای دست یافتن به قدرت، بکار می گیرند، فلسفه یا ایدئولوژی، حرفی است، اما قدرت، حرف دیگری است.

دلم می خواهد فکر کنم که راه دیگری هم برای پیروی از ایدئولوژی وجود دارد. ایدئولوژی ها اساساً "خوب اند، مثلاً" مسیحیت، کمونیسم، یا سوسیالیسم - چیزهایی نیستند که برای بشریت، جنبه منفی داشته باشند. ایدئولوژی ها را انسان در لحظات خیلی خوب و حتا پر از نشاط و رضایت، آفرید. من اصلاً از "راست" حرف نمی زنم، چون خیلی ابتدائی (Primitivistic) است. دید آنها، دید جامعه ی بدوی است - زندگی ی جنگلی، که شیر سلطان است و دیگران مطیع و فرمانبر. آنها در پی بهترین و قوی ترین آدم اند، کسی را می خواهند که فرزند از بقیه شلیک کند. شاید عده بی بدوی باشند که در این ایدئولوژی های خوب نفوذ کرده باشند، زیرا از ایدئولوژی اساساً "خوبی چون کمونیسم، به استالینیسم نیز رسیدیم، و از ایدئولوژی خوب دیگری چون مسیحیت، به جنگ صلیبی، تفتیش عقاید، و پذیرش اردوگاه های نازی.

من شخصاً به این ایدئولوژی ها، یا دست کم به طرز تلقی و ترجمان آنها، خیلی مشکوکم. شاید بهتر باشد به منظور بررسی چگونگی آغاز آنها به عقب برگردیم و نگاهی به ریشه ها بیاندازیم، شاید به این ترتیب، بهتر بتوانیم آنها را درک کنیم. من فکر نمی کنم که (با در نظر گرفتن آنچه امروز در گوشه و کنار دنیا، در بسیاری از کشورهای که "بدوی ها" قدرت بسیاری در آنها دارند، روی می دهد) این طرز نگرستن به مسائل

شیوه^{۹۴} مثبتی باشد. برای تغییر اوضاع، باید متشکل بود، اما آنچه من می بینم، این است که هربار فلسفه بی خوب، یا ایدئولوژی بی خوب، به قدرت رسیده، به خطا رفته و تبدیل به چیز بدی شده است.

● **خب، حالا که شما ایدئولوژی های بر سر قدرت را نمی پسندید، آیا ایدئولوژی غیر حاکمی هست، یا ایدئولوژی بی که برای رسیدن به قدرت مبارزه می کند، وجود دارد که شما موافق آن و دل بسته بدان باشید؟**

— هدف های بعضی جنبش های انقلابی، کاملاً "مثبت بنظر می رسد، اما باید دید چگونه می خواهند به هدف هایشان برسند.

● **پس، بطور خلاصه، تحول افکار سیاسی شما، در جهت "دفع خیالات واهی، به شیوه بی مترقی" بوده است.**

— می دانید، در نهایت، من فکر می کنم که مسئله، مسئله انسان است. ما از انسان، در این قضیه چشم پوشیده ایم. بنظر من، در وحله اول، انسان باید دگرگون شود. احساساتش، شیوه نگریستنش به قضایا، و غیره، اما چگونه... مسئله این است بطور کلی، فکر نمی کنم انقلاب هایی که به قدرت رسیده اند، کاری در این جهت انجام داده باشند. تنها بوسیله زور، نمی توان جامعه را تغییر داد، مردم باید عوض شوند. و این دشوارترین قسمت کار است. آدم می تواند پیروز شود، اما نمی تواند مردم را متقاعد کند. (در ضمن، این جمله از من نیست، جمله بی است که یک ژنرال ضدفرانکو در زمان جنگ داخلی اسپانیا گفته است). ما هنوز در عصر بدویت زندگی می کنیم. هیچ کس نمی خواهد مردم را متقاعد کند، تنها می خواهند پیروز شوند. پیروزی را می خواهند و می دانید که، این کار با اسلحه خیلی هم سهل و آسان است.

برگردان: وازریک درساهاکیان

۱- اشاره بی است به عنوان فیلم "بازجوئی از یک شهروند خوشنام" ساخته الیوتپری (۱۹۷۰) که نسخه منته شده بی از آن را چند سال پیش در تهران دیدیم - م.

۲- مقاله ی یاد شده با عنوان "سینمای شبه زد، یا بلایی که کوستاگارا بر سر سینما آورد" نوشته "گی اونوبل" و به ترجمه همین قلم در یکی از شماره های تیرماه ۵۸ روزنامه آینه گان چاپ شد - م.

۳- محصول آرژانتین - ۱۹۶۸ - ساخته ی فرناندو سولاناس ، ۹۵

اوکتاویو ختینو. فیلمی ۲۶۰ دقیقه ای. این فیلم نیمه مستند که به " پوتمکین " آمریکای لاتین شهرت یافته ، از سه بخش تشکیل شده است : " استعمار نو و خشونت " (۹۵ دقیقه) ، " اقدام برای آزادی " (۱۲۰ دقیقه) و " خشونت و آزادی " (۴۵ دقیقه) دو کارگردان فیلم طی دو سال مسافرت در سراسر آرژانتین ، ضبط بیش از ۱۸۰ دقیقه مصاحبه با کارگران ، روشنفکران ، رهبران اتحادیه ها ، دانشجویان و بسیاری دیگر ، گردآوری بیش از ۸۰ ساعت فیلم خبری درباره به قدرت رسیدن " خوان پرون " مدت رهبری او ، و سرنگونی اش ، دستمایه یی گرد آوردند دربارهی مبارزه ی آزادیبخش سراسر آمریکای لاتین ، و با بکارگرفتن آرژانتین بمثابة ی نمونه یی برای بهره کشی استعماری ، استعماری نو ، و امپریالیستی کل قاره ، و قابلیت نهان آن کشور برای اقدام انقلابی توده ها ، این فیلم درخشان را ساختند که حالا پس از گذشت ۱۰ سال به اثری کلاسیک بدل شده است . م .

۴- ماکس پالفسکی پس از فروش شرکت کامپوترش (ساین تی فیک دیتا کورپوریشن) به کمپانی زیراکس ، صاحب چند میلیون پول نقد شد . او یکی از مقامات بالای " مجریان بازرگانی برای صلح " بوده و در " شرکت تولیدی سینما ۵۰ شریک روگوف است . " دانالد روگوف " رئیس شرکت " سینما ۵ " ، پخش کننده " زد " و " حکومت نظامی " و بسیاری فیلم های دیگر است . او صاحب تعسدادی سالن سینما (سالن های سینما ۵) است و در کار تولید فیلم (در " سینما ۱۰ ") نیز با پالفسکی شریک است .

نقدی برنمایشگاه مینیاتورهای سیاه درمبکش و طرح های رادپور
موزه هنرهای معاصر

طنز معترض تیغی بر روی استبداد

نیکزاد نجومی

مقدمه

در جامعه ، هنر گاهی ستایش کننده اوضاع اجتماعی است و گاهی منتقد آن . در حالت دوم هنرمند سعی می کند که از — حقانیت دفاع کند ، بر علیه بی عدالتی های اجتماعی از اسلحه های هنر سود جوید ، محروم ها را ستاید و از سوی دیگر به فساد و اختناق در جامعه بتازد . چنین هنر معترضی ابزاری می شود برای ارتباط برقرار کردن در دوران های گوناگون به ویژه هنگام سرکوب — در این شرایط به سبب نبودن آزادی ، زبانی شروع به رشد می کند که از ابهام و کنایه سرچشمه دارد و از صراحت به دور است . — سائول استاین برگ (۱) می گوید : " شرایط فاشیستی ایتالیای — موسولینی سبب ساز پیدایش و رشد سوررئالیسم در ایتالیا شدند . " یکی از ویژگی های این هنر معترض با همان زبان کنایه و ابهام

رك گوئی، صراحت در مبالغه و بزرگ نغائی شكست زورمند ان از يك ۹۷
سواست و پیروزی ها و غم ها و شادی های مردمی از سوی دیگر
بیان چنین احساساتی در هنر اشکال مختلف به خود می گیرد. یکی
از این اشکال "طنز اجتماعی" است. "طنز اجتماعی" بیشترین
ویژگی های هنر معترض را در بر دارد. می تواند از قدرت
خارق العاده های برخوردار باشد. منظور از طنز اجتماعی آن —
کاریکاتورهای خنده دار به اصطلاح ژورنالیستی و کارتون های
والث دیپتی نیست، بلکه صحبت از نوعی هنر شجاع، معترض و —
معتقدی است که بر برخوردی انتقادی به نارسائی اجتماعی و —
درکشان داشته باشد. چنین هنری باید دارای چنان زبانی و
بینشی باشد که حمله را بمانند اسلحه های کارگر به کار گیرد و از آن
در شرایط حساس اجتماعی، اقتصادی، فرهنگی به بهترین گونه
استفاده کند. خلق کننده باید به مصالح و ابزار کارش آشنا و از —
آن ها شناخت دقیقی داشته باشد و در به کار برد آن ها ماهر
آفریننده طنز اجتماعی از دو جنبه (مثل آفریننده دیگر هنرها
بطور کلی) باید به ابزار کارش آشنائی داشته باشد از يك سو
به موضوع های اجتماعی، اقتصادی، فرهنگی، سیاسی، زمانی
و مکانی اجتماعش آگاه باشد که بازتابشان در طنز، محتوا را شامل
می شود. و از سوی دیگر مهارت های تکنیکی و آشنائی و شناخت به
ابزار کارش. در این مرحله است که رابطه ی میان تفکر و احساس شکل
می گیرد و ترکیبی می شود از کاری آگاهانه با تکیه و شناخت های
مردمی با بیان احساسی، که در کار طنز، تخیل و تفکر و بیان

۹۸ احساسی است که بدل به اسلحه‌ی برنده‌ای می‌شود در دست هنرمند. تأکید می‌کنم روی روابط و تأثیرگذاری و ترکیب این دو که یکی بدون دیگری معنا نخواهد داشت. اما بیان احساس در رابطه مستقیم در طرز کاربرد ابزار و تکنیک است. این بیان احساسی است که در تجزیه و تحلیل نهائی کار هنری یا طنز اجتماعی "حرکت" را در بیننده پدید می‌آورد. این "حرکت" خود هدف و غایت تمام هنرها است به ویژه در طنز "هنری - اجتماعی". دومیه (۲)، گویا (۳)، توماس ناست (۴)، جروج گروس (۵) و براد هالند (۶) نمونه‌های موفقند که این "حرکت" هنری اجتماعی را سبب شدند و حتا تأثیری هم نیز در اجتماع خود و بعد خود داشته‌اند.

در کار نامبردگان هماهنگی مهارت‌های فنی و جهان بینی و برخوردشان را با جامعه می‌توان به روشنی دید که چنین "حرکتی" را در کارشان با توانی تمام نشان داده‌اند. در ایران طنز — معترض هنر نوپائی است و این هنر در دوران اختناق حرکت‌های بسیار مثبتی از خود نشان داده است. و باید گفت نمایندگان خوب و موفق این هنر نیز بسیار نادرند و نباید پیش‌کسوتی اردشیر محمص را به عنوان راه‌گشای این هنر فراموش کرد.

آمیزی از طنز سیاسی، اجتماعی، تاریخی

مینیاتورهای سیاه کامبیز درم بخش نیز نمونه‌ی دیگری است. این طنزها بر پایه و ساختمان مینیاتورهای قدیمی ایران در سال —

های ۱۳۵۵-۱۳۵۴ پدید آمده و باید در چهار چوب زمان خلق ۹۹
شان ارزشیابی شوند. منظورم از زمان شکل گرفتن این تصاویر و
انگیزه شان در قالب سیاه و سفید بودن شان است، بی آن که
بخواهم بگویم کارهای درم بخش. زمان های دیگر را شامل نخواهد
شد. در بروشور یازگشایی موزه هنرهای معاصر نوشته شده است:
"مینیاتورهای سیاه از فنا شدن پاکی ها صحبت می کنند" از تیساه
شدن ارزش هائی که متعلق به قرون گذشته اند. از ایامی که
در مینیاتورها تصویر شده اند و همه پاکی و درخشش و اعتبار
و قارشان در چنبر زمانه ای پلید و بی هویت، یعنی زمانه سال های
۱۳۵۴ گرفتار آمده و یکسره در معرض انهدام واقع شده است.

ناگفته نماند که مینیاتورهای قدیم ایران چندان هم نشانی از پاکی
ها و صفای عشق و الوهیت در محتوای شان ندارند. هر چند که
طرح ها و ساختمان و ترکیب آن ها همراه با درخشش رنگ ها چنان
مفاهیم را سطحی ممکن است القا کنند. اما در پس پرده از روابط
طبقاتی مردم آن زمان در هنگامه ی پلید شان نیز حرف ها دارد. —
در بند بودن مردم زحمت کش را خدمت شاهان و حکام نشان
می دهد. هر چند در این میان موضع نقاش هم در جهت گیری
های سیاسی آن زمان مشخص نیست اما از نظر فرهنگی و اقتصادی —
می دانیم که عمیقاً در خدمت زورمندان بوده اند. کوشش درم بخش
در باز سازی این نوستالژی نه به سبب نیایی پاک و زیبای مینیاتور
است بلکه در یافتن زبانی است که می تواند اولاً "بر سنت مینیاتور
تکیه داشته باشد یعنی استفاده از شکل، ساختمان، ترکیب

مینیاتورها - ناسیا* روبرو قرار دادن این فرهنگ سنتی در برابر ۱۰۰
هجوم فرهنگ هنری غربی . ثالثاً* در خدمت گرفتن این عناصر
برای عرضه کردن محتوای کارش که نشان از موضوع های روز دارد . -
دروران اختناق این شرایط را ایجاد می کند که هر کس به عر ترتیب
که می تواند و به هر وسیله که می شود باید مقاوم و مبارز باشد . -
ویژه از نظر فرهنگی و نوسازی . تا می تواند به گونه ای در برابر
هجوم فرهنگ ارتجاعی حاکم و فرهنگ استعماری عرب ایستادگی کند
و پویائی نشان دهد . راه حل درم بخش با توجه به تنگناها یکی از
درخشان ترین راه حل ها برای مقابله با این نوع فرهنگ است .
درم بخش طنز سیاسی ، طنز اجتماعی ، و طنز تاریخی را به خوبی
در هم آمیخته و حساسیت فوق العاده اش را در برابر تهاجم و -
فرهنگ ارتجاعی و غربی به روشنی نشان می دهد . او با استفاده
از شکل این فرهنگ سنتی و بکار بردن آن در فرم سیاه و سفید
فرهنگ ارتجاعی و غرب زدگی را به مبارزه می طلبد . خون خواری و -
درندگی آنها را نشان می دهد . مرد قوی هیکل با لباس سیاه در -
حال جارو کردن تمام عناصر در برگیرنده است (اسب ، آدم ، گیاه
و حیوان) همه را از آن چارچوب یا به تعبیری سرزمین مینیاتورها
بدور می اندازد تا خود فرمانروا و حاکم شود . غرب زدگی را در کار -
های دیگر نیز می بینیم آنجا که " مرد مینیاتور" کراوات راه راه برگردن
دارد و در جای دیگر " مرد مینیاتور" میکی ماوس را روی دست دارد
یا در کاری دیگر " آدم های مینیاتور" در حال ورق بازی هستند . -
همه این ها نشان از هجوم آن بخش از فرهنگ فاسد غرب را در -

سرزمین مینیاتورها دارند . درم بخش با هوشیاری و مقابل هم قرار ۱۰۱
دادن این دو فرهنگ در مقابل یکدیگر دم از آن نوستالژی کدائی
می زند . او با سانسور حاکم در نیز به مبارزه می پردازد و دریغ کرده
سخن می گوید مثل مردی که با نداشتن سر ، چشمان مرد دیگری
را با دست هایش بسته است . یا استفاده از مینیاتور خسرو کسه
شیرین را در آب می بیند که جز چشمان خسرو که باز است چشمان
بقیهی همراهان ، اسبها و حیوانات دیگر بسته است .

و طنز اجتماعی را در کاری که دو نفر با قاشق و چنگال به یکدیگر
حمله می کنند . و نفر سوم از پشت تپه های مینیاتوری قلقل و نمک
برای آن ها می آورد می توان دید این کارها جستجویی است در
رابطه بشر با اجتماعش منتها در قالبی سنتی که خود بخود یک رابطه
مکانیکی نیست بلکه بر پایه تغییر و تبدیل و تأثیر گذاری و از همه
مهمتر بر پایه اختلافات اجتماعی و بی عدالتی اجتماعی است .

فرم کار درم بخش در این نوع کارها همانطور که ذکر شد
بر پایه و نهادهای مینیاتوری است . استفاده از چارچوب با قالب
خطوط سختی ، لباسها ، قیافه ها ، درخت های سرو و دیگر
انواع درخت ها ، تپه ها ، بته ها و حیوانات مینیاتوری است . اما
یک تفاوت اساسی میان این کارها و طرح ها مینیاتوری وجود دارد
بخصوص طرح های رضا عباسی و بهزاد . خطوط آن ها روان است
و به نظر می رسد که این خطوط از جان آن ها مایه دارد . تمام
احساسشان را با یک ضربهی قلم مو در یک خط یا یک منحنی با
قدرت و مهارت کامل ، در ضمن یا نهایت ظرافت با زیر و بم هائسی

بمانند موسیقی بترسیم در آورده اند . این ضربه ها که از نرمش ۱۰۲ چشم گیر برخوردارند در نهایت از ریاضت و سخت کوشی آن ها سر چشمه دارد . آنچه که در خطوط و کارشان اهمیت دارد بسی فراری ، سرعت ، نازگی و ریاضت آن ها است که حالت بیانی درونی و احساسی شان را نشان می دهد . اما خطوط کارهای درم بخش خطوطی یکنواخت ، سرد و با حساب و دقتی گرافیکی - در آن ها آن چنان نظمی به کار گرفته شده است که دیگر صحبتی از احساس و بیان درونی که در مینیاتور دیده می شود نیست و بیه این دلیل سردی و خشکی را در کارها سبب شده اند و آن حالت دینامیکی مینیاتورها را ندارند . به ویژه هنگامی که این خطوط با خطهای ریز و مورب و موازی همراه می شوند که بیشتر حالت تزئینی به کار می دهد . و از قرار یکی از ویژگی ها و کارکردهای کارهای درم بخش است . این خطوط در واقع برای جستجوهای "تلازه" در رابطه های خطوط با یکدیگر به کار گرفته شده است و شاید نوعی "نوگرایی" صرف را القا کند ، که از جهتی دیگر از تحرك و "حرکتی" که قبلا صحبت کردیم که جان کلام ، یا جان خط باشد ، دوری — می گزینند و تنها یک بازی را در حیطه های خطوط سبب می گردند و در واقع یکی از شگردهای گرافیکی درم بخش در بازی با خطوط است . کوشش درم بخش و علاقه مندی و مطالعه در سنت مینیاتوری برای دست یابی به زمینه های تازه در یک دوره از کارهایش کاملاً قابل درك و ستایش است و امید وارم که این مطالعه تنها بستگی به یک دوره نداشته باشد بلکه کوشش اصلی برای پیدا کردن راهی

برای رشد هنری ملی و مردمی باشد که از درون این مطالعه و سخت کوشی بر خواسته باشد .

رادپور و انضباط طرح هایش

بار اولی که چند تا از طرح های رادپور را که فکر می کنم سال ۱۳۵۵ بود ، دیدم طرح هایی بودند که خطوط آن بسا وسواس و نظمی چشم گیر حرکت می کردند . طنز تلخی را که بازتاب زمانه تلخ خود بود به همراه داشتند . بعد ها رشد این کارها را گاهی در کیهان در هنگامه ی انقلاب می دیدم و بعد از انقلاب بصورت فعال و گسترده کارهایش در بیشتر مجله ها و روزنامه ها و به ویژه "کتاب جمعه" طرح های این نمایشگاه مجموعه ای است از طرح های مختلف این دوران . در واقع رادپور را باید یکی از دست آورد های انقلاب دانست که سهمی در بازتاب مسائل اجتماعی دوران انقلاب از راه طنز اجتماعی دارد . همراه بسا ویژگی های خود ، تفاوت اساسی میان کارهای درم بخش و رادپور عمدتاً در این است که بیشتر کارهای رادپور برای يك مقاله ی خاص تهیه شده و می باید معرف و محتوای آن مقاله باشد . اما به سبب این که طنز اجتماعی را هر یکی به نوعی نشان می دهند ، کارها بسا هم اشتراك دارند . کارهای رادپور هم مانند درم بخش توجه بسنه " تفکر دارد . تفکری که همراه با تخیل است و معترض ، و بیماری ها ، بی عدالتی ها ، وحشی گری ها و حقارت های يك اجتماع

را بزرگ می‌کند و به آن می‌تازد . قالب . یا شکلی که رادپور بکار ۱۰۴
می‌گیرد از مایه های ایرانی ریشه‌دارد . بلکه گوشه چشمی هم به
طنز غرب دارد که خود به دلیل توانایی و بهره برداری و قدرتش
در بکار بردن نشان ، آرام آرام می‌رود که ویژگی اش را پیدامی‌کنند .
در کارهای رادپور هم مانند درم بخش ضربان های احساسی جائسی
چندان در کارها ندارند و بطور کلی همان سردی و خشکی را به
همراه دارد . اما سردی کار رادپور همراه و هماهنگ با طرز کارش
است که استحکام طرح ها و درست بودن شان و قدرت فنی و —
اجرائی آن یکی از خصوصیات برجسته‌ی کارهای او است . مهم تر
ترکیب این چیره دستی با تخیل اش است . همان گونه که در بالا
آمد رادپور طراح خوبی است و این طرح ها را با وسواس و انطباق
ویژه ای به کار می‌گیرد که سرانجام دقت گرافیکی را سبب می‌شود .
رادپور ، از خطوط ریز و موازی ، گاهی در هم سود می‌جویند
و حجم های صحیح بدن با هر شیئی دیگر را بدرستی می‌توانند
القا کند . بازی رادپور در به کار گرفتن این خطوط که گاهی در هم
و انبوه و پیچیده و گاهی کوتاه و تک تک هستند مهارت و آشناش را
در ساختمان شئی و یا معماری آن نشان می‌دهد . طنز
رادپور همواره با تصور و خیال قوی همراه است و لازمه‌ی کارش این
ترکیب را سبب می‌شود تا هر چه بیشتر می‌تواند محتوای مطلب را —
مورد توجه بیننده قرار دهد . این تصویر وقتی همواره با چیره
دستی باشد تأثیر حمله نیز بیشتر خواهد بود . این نمونه تلفیق
در کار " اسارت عمیق سال ها که ماندگار مانده است " به خوبی بکار

گرفته شده است . از نظر طنز سیاسی کار "سی . ا . ای . " طنزی — ۱۰۵
سیاسی است طرحی که مجسمه‌ی آزادی را نشان می‌دهد ، —
ومارها و افمی‌ها را که از زیر لباس این فرشته‌ی بظاهر آزادی بیرون
می‌آیند . بطور کلی طنز راد پور (هم چنین درم بخش) از يك
برخورد نوستالژی منفعل اجتماعی سرچشمه دارد . طنز اجتماعی
هنر مبارزی است که باید سوای دید تیزبین انتقادی — اجتماعی
و آشنائی به ابزار کار حالت تهاجمی هم داشته باشد . این
تهاجم باید در مجموعه تخیل ، تفکر و تکنیک هماهنگ و همه جانبه
باشد تا طنز تحرك لازم را بخود بگیرد . مثال براد هالند را می‌زنم
که تهاجم فکری و تخیلی و تکنیکی او آن چنان با هم آمیخته و —
چنان مجسمه — عوه ای بدور از حشو و زوائد تزئینی پدید
می‌آورد که چشم برداشتن از آن را غیر ممکن می‌سازد . در عین
این که به عمق موضوع هم پرداخته در این جا قصد مقایسه میان
کارهای راد پور و درم بخش با براد هالند نیست چرا که هر کدام
ویژگی های خود را دارند . اما بیشتر تأثیر گذاری مورد توجه
است و ارتباط برقرار کردن میان انسان ها و اجتماعاتشان .
در مرحله ای که عامل تفکر بر احساسات غالب می‌شود عامل —
روشنفکرانه‌ی کار بیشتر به چشم می‌خورد و از جنسه درونی اش که
احساسات باشد می‌گاهد و شاید در این مرحله است که برخورد
فعال تهاجمی کار به مسائل و موضوع ها ، تبدیل به برخوردی —
"خنثی" و منفعل می‌شود . راد پور با قدرت تکنیکی و تخیلی —
پرورده و جهت یابی سیاسی می‌تواند راه های تازه ای در هنر
طنز ایران بگشاید .

- 106 1- Savl Steinberg
2- Honore Barmier
3- Goya
4- Thomas Nast
5- George Grosz
6- Berad Holland



01/20

۱- آن زمان

هنگامی که آنان آمدند
من بنه دنیا نیامده بودم
و هنگامی که من به دنیا آمدم
آنان رفته بودند
من از آنان چیزی نمی دانم
از آنان
هم خوب نوشته اند و هم بد
آنان از راه راست رفته، یا گمراه شده اند؟
نمی دانم
اما این را می دانم که آن زمان
فدائیان بوده اند
از چه کسانی بوده اند؟
خواهی گفت از دهاتی های بی سر و پا
قربان دست آن دهاتی بروم
قربان زبان آن دهاتی ها بشوم
دست هایشان یکی بوده است
آنان رفته اند، اما می بینم
باران باریده است
و کشاورز پیبری
در میان مه ایستاده است
و بیلش در دست های تاول زده
روئیده و تفتنگ شده!

اوزامان

اونلار گلنده

من دونيا يا گلمه ميشديم

من دونيا يا گلنده

اونلار گئتميشديد

من اونلار دان بير ذات بيلميرم

اونلاردان

هم يا خشي يا زيب لار، همه پيس يا زيب لار

اونلار دوز يولو گئديب لر يا آ زيب لار؟

بيلميرم

آما بوني بيلميرم كي اوز امان

فدائي لر واريميش

كيملر دنيميشلر؟

دييه جاقسان كتلي دن کوتلي دن

قوربان اولوم كتلي لر ين الينه

قوربان اولوم كتلي لر ين ديلينه

اللری بيريميش

ديللری بيريميش

اونلار گئديب لر، آما من گوروره م

يا نميش يا غيب

بير قوجا اكينچي

دوروب دومان ايجينده

قبار ميش الينده، بئلي

گويه ريب توء فنگ اولوب !

۲- من ضد انقلابم

من ضد انقلابم
من عاشق ارادل و اوباشم
من دوستدار اشرازم
من جانبان و راهزنان را
بسیار دوست دارم
مزدور و سرسپرده بیگانه‌ام
من دوستدار خائن بالفطره، " حیدر"م
وقتی
" حیدر عمو اوغلی " خدانشناس
در گنبد امام رضا برق می‌کشد
من کیف می‌کنم
وقتی جنابعالی
از انقلاب
معنای دیگری داری
من ضد انقلابم ، آری!
" ستارخان "
این لات کوچه‌گرد بکه‌بزن را
بسیار دوست دارم
اما ز " شیخ نوری "
این مرد انقلابی
این چهره مبارز
ببزارم
من دوستدار " روزبه " خائتم
با حرف‌های خائنه " گل‌سرخ "م
من عشق می‌کنم

آری ، انگار ، اینجور است !
من آدم خطرناکی هستم
رذلم ، شرف ندارم ، پستم
رندم ، شرابخوارم ، مستم
دیگر به راه راست هدایت نمی شوم
با شیطان ، همدستم
گویند این لعین
یک لحظه نیز ، گوش به فرمان نیست
شیطان اگر جز این باشد
دیگر شیطان نیست !
شیطان
در کارخانه‌ها
ور می رود
با چرخ و دنده‌ها
هی چوب لای چرخ گذارد
شیطان
در مزرعه
خوابیده پای ساقه گندم
تا بچه‌های آدم را
بار دگر فریب دهد
گویند جن
می ترسد از تلاوت بسم الله
اما
سمپات‌های جن می گویند
بسم الله
از نام جن می ترسد !
از بچه‌های شیطان هم
خیلی خوشم می آید
از بچه‌های بی ادب و بی هنر
مخصوصاً " از جناب " علیمردان خان "

فرزند با شهامت " عباسقلی " !
خیلی خوش می آید
من با " علی " رفیق صمیمی هستم
با آن " علی " که حرف مادر خود را نشنید
و رفت و ناگهان
افتاد توی حوض
گوئی
با ماهی سیاه نترسی قرار داشت
بگذار بیشتر
خود را معرفی بکنم
من خانه ای ندارم ، اما
لعنت بر آنکسی که بگوید بیکارم
من
شغلم تحصن است
خشمم اضافه کار است
مزدم . . .
باروت و سرب !
تا خرخره
در با تلاق قرضم
با این حساب
از مفسدین فی الارضم
قلبم
در قوری شکسته ی گل نقشی
دم کرده خون و ریخته توی دو استکان
در چشم های من
در سینه ام
ساز شکسته ای است
آویخته به دیوار
تأموش و در خیال مخالف نواختن . . .

۳- دروغگوها

باز هم دروغ گفتند
مردم ، دروغ را
صبح ، با چای نوشیدند
ظهر با نهار
و شب با شام خوردند !
می گویند
دروغگو دشمن خداست
اما دروغگوها
از صبح تا شب
از خدا حرف می زنند
گندم نشان می دهند و جو می فروشند
و در عسل ، زهر می آمیزند
شب ، سر سفره
رادیو که باز می شود
مورغ پخته هم خنده اش می گیرد !

يالانچى لار

بينه يالان دئە يلىر
يالانى جماعت
سحر چايلا ايچدىلر
گوۋن اور تا ناھارە ،
گئجە شاملا ئىدىلر !
دييرلر
يالان ديبە ن آللە هين دوشمانى دير
آمما يالانچى لار
سحردن آخشاما
آللە ه دان دانىشيرلار
بوغدا گورسە ديلر ، آريا ساتير لار
بالين ايچينه دە زهه ر قاتيرلار
گئجە سوۋ فرە باشيندا
آچاندا رادىونى
پېشىمىش تويوغون داگوۋلماقى توتور !

خشکسالی و شاعر روستا

اشاره:

سیزده سال پیش (سال ۱۳۴۵) کاغذی مجاله شده در کوچه پیدا کردم . چین و چروکش را صاف کردم . با خطی کودکانه — درهم و برهم — با خودنویس نوک‌نازک و جوهر مشکی سه‌صفحه نوشته شده بود . کاغذ دو برگ (چهارصفحه) بود که گویا از وسط دفترچه‌ای کنده شده بود . در یک صفحه متن نامه نوشته شده بود ، درهم و برهم و پرا ز خط خوردگی . نامه را عباس اعظم پور نامی خطاب به عمویش نوشته بود . در صفحه‌ی آخر ، روی شش خط کاغذ ، خطوطی کج و کوله و قروقاطی کشیده شده بود که شاید امضای نویسنده نامه بود . در دو صفحه‌ی دیگر — بصورت فشرده — شعری (قصیده مانند) نوشته شده بود .

متن نامه و شعر عیناً " نقل می‌شود . من فقط ، متن نامه‌را مرتب نوشته‌ام و نقطه‌گذاری کرده‌ام و نیز شعر را — آنچنان که در کاغذ کذائی بوده — آورده‌ام . با این تفاوت که مصرع‌ها را زیر هم نوشته‌ام . و نیز مقابل مصرع‌ها و کلماتی که معنایشان را نفهمیده‌ام ، در پرانتز علامت سؤال گذاشته‌ام و مقابل کلمات یا مصرع‌هایی که معنایشان غریب می‌نموده ، علامت تعجب (و یا تعجب و سؤال) در پرانتز آورده‌ام . آنچه به حدس دریافته‌ام در مقابلشان کلمه یا کلمات صحیح را میان پرانتز قرار داده‌ام . بیت ماقبل آخر (نام نیکوگر بماند ز آدمی — به از سرای زرنگار) به همین شکل غلط با همان خودنویس در نامه‌ی اصلی نوشته شده بود و بیت آخر (نام نیکوگر بماند زد آدمی — به کرو ماند سرای زرنگار) پس از آن بصورت صحیح با خودکار آبی رنگ ، با همان خط نویسنده‌ی نامه ، اضافه شده است ، بی‌آنکه بیت ماقبل آخر خط خورده باشد . گویا نویسنده‌ی نامه هر دو شکل را صحیح می‌دانسته !

ناصر زراعتی

این شعر را مرحوم خلیل حمزه‌ای ترمیم کرده است. خودش درجائی یکه و تنها نشسته است، این‌را نوشته است. بنده برای شما پاکنویس کردم، فرستادم.

عموجان. امسال هم اگر (خلیل حمزه‌ای) بود شعر دیگری می‌ساخت. امسال هم مانند همان سال است. دیگر چیزی از گاو و گوسفند نمانده‌است، جز رنج و کدورت صاحبانش.

عموجان! گذشته از آنکه مالها می‌میرند، بلکه خشکسالی مردم را از بین برده است.

عموجان! گندم و خواربار دیگر زیاد نیست. مردم چیزی ندارند که برای خود بخرند. تمام از جانشان می‌کشند.

زیاده عرضی نیست جز سلامتی شما
 قربان همگی شما - عباس اعظم پور
 (امضاء)

شعر درباره سال ۱۳۴۱

شعر درباره سال ۱۳۴۵ - درباره خشکسالی
 گوینده: خلیل حمزه‌ای

اگر چه میل میل کردگار است
 ازین هرآینه یک یادگار است
 هزار و سیصد و هشتاد هجری
 که تاریخ رسول تاجدار (!) است
 نم باران نیآمد اندرین سال
 همه مردم به عاجز انگسال (!) است
 خصوصا مالدارى در عدم شد
 همه ایلات بیچاره دوران است (!) دوار است؟
 زیسکه باد و سرد و گرد و دولخ
 نشد پیدا که کی فصل بهار است

فتاده اسبها در خاک ، در دشت
شتر افتاده در روی گذار است
به روی هم فتاده لاشه‌ی میش
به هر جا یک سگی روی همار (حمار) است
فنا کشته تمام مال (و) گله
ز غصه صاحبانش داغدار است
ز گندم شد فرونتر قیمت جو
که جو اعلا تر از هر خواربار است
ز کهنه چشمه شد خشک آب جاری
زعیم و غله‌اندر انتظار است
گمانم در کره (کره‌ی زمین ؟) باران نیارید
که عنوان شکایت هر دیار است (!)
ز بی‌آبی و بی‌حالی ، خلاق
ولایت تا ولایت‌ها فرار است
یقین ای حمزه‌پور از حد سابق (؟)
همین عادت خدا را روزگار است (!)
ز شهرستانیان شخصی به من گفت
که ایلات از عبادت شرمسار است
بگفتم در جوابش کی فلانی
تمام پیغمبران مالدار است (! ؟)
که ابراهیم ، موسی و محمد
ز ایلات قدیم رتبه‌دار است (رتبه‌دارند)
جوانان رشید روستائی
به جرات همچو شیراندر شکار است (شکارند)
ندانستند قدر مالداران
که حالا روغن از چوب چنار است (!)
پلو را این زمان کو روغن میش ؟
کجا کشکی که مصفای تغار است ؟
کره با ماست با سرشیر قیماخ
پنیر ترکه پهلوی ناهار است

بخور حالا پیاز (و) سیب و زردک
چغندر را بپز که مزده دار است
رواج مملکت‌ها گر که به شد (؟)
تجارتخانه‌ها را اعتبار است
که لحم بره بودی قوت روح
بخور حالا کدو که بی عیار (؟) است
تمام حرف‌های با مناسب (!؟)
ازین چادر نشینان برقرار است
همه ملت که دولت دار باشد
یقیناً " افتخار و شعریار است (شهریار؟)
گر این ملت نباشد در ولایت
دهستان همچو (همچو) نقد کم عیار است
به برج سور بارانی بیارید
ولایت در تزلزل همچو (همچو) دار است
تمام گوسفندان لاغر (و) پست
فتاده در میان آب سار است
میان رود و نهر، اسب و خر و گاو
یکی مرده، یکی اندر خمار است
ندارد کهر (کره) و بره نشانی
گمان کن مادر ایشان نزار است
برو عیش خر گاو است اشتر (؟)
تماما زیر پای لاشه‌خوار است
یکی ملق (معلق) زده در بیخ جازی است (جالیز)
یکی غلتیده در زیر کنار است
نه یک حیوان در این اقطاع زمین است
نه یک گاو و شتر در رودبار است
که مالی از عشایر نیست پیدا
اگر پیدا شود حتماً " قمار است
کسانی صاحب صد میش بودند
در هر خانه‌ای سه یا چهار است

خوش (خوشی) و عیش و طرب پامال گشته
غم (و) رنج کدورت برقرار است
همانهایی که صاحب درد عار است (!؟)
غرض زین سال بد هر چه نویسم
بدانکه یک کلامی از هزار است
نوشتن وضعیت را تا بماند
کلام حمزه‌ای تا قیامت (!)
نام نیکوگر بماند ز آدمی
به از سرای زرنگار
نام نیکوگر بماند ز آدمی
به کزو ماند سرای زرنگار.

بهترین دست آوردهای زندگی برتولد برشت

برای من
بهترین دست آوردهای زندگی
همان هائی اند که از شدت کار
به سائیدگی رسیده اند :
دسته های چوبی کارد و چنگال هائی
که از زیادی دست ها بر اندامشان
دیگر شیاری بر جبینشان نمانده
و سنگفرش های دور خانه ها
که از کثرت پاها و عابرها و قدم ها
چنان صیقل خورده اند که از ترک هاشان علف روئیده
و بناهای شکوه انگیز مخروبه ای که با پیشانی های درد کشیده شان
این احساس را برایت زنده می کنند که :
آه فرو ریخته اند
اما به بهترین نحو کارشان را انجام داده اند .
اینها بهترین اند
اینها
اینها که از عطش خدمت فرو ریخته اند
برگردان : ن - ک

حرامزاده

میخائیل شولوخوف

میشکا خواب می دید که پدر بزرگ شاخه ی کلفتی از درخت گیلای باغ کنده و در حالی که دارد آن را تکان می دهد به طرفش می آید و با لحن تندی می گوید: " خب ، بیا جلو میشکا ، می خوام ماتحتتو حسابی بمالونم ! ... "

میشکا پرسید: آخه چرا پدر بزرگ ؟

— برای اینکه رفتی مرغدونی و تمام تخمهای شونه بسرو برداشتی بردی دادی به چرخ و فلکی تا سوارت کنه .

میشکا وحشتزده فریاد کشید: " ولی پدر بزرگ ! من امسال حتا یه بار هم سوار چرخ و فلک نشدم " .

اما پدر بزرگ در حالیکه به آرامی ریش خود را نوازش می داد پایش را برزمیسن کوبید و گفت:

" — دراز بکش بی ادب ، تنبونتو در بیار ! ... "

میشکا فریادی کشید و از خواب پرید . قلبش چنان می زد که گویی مژه ی ترکسهای گیلای را واقعا " چشیده است . چشم چپش را تا نیمه گشود . دیگر روز به اتاق آمده و سپیده به پنجره چسبیده بود . میشکا سرش را بلند کرد ، از اتاق پهلویی صدای گفتگو می آمد . مادر جیغ می کشید و با خنده ای زیر و خفه ، تند تند حرف می زد ، پدر بزرگ

سرفه می کرد و صداها یی مانند " بو- هو- بو " در می آورد .

میشکا چشم هایش را مالید . در باز شد و به هم خورد . پدر بزرگ داخل شد ، در اتاق دوید و ای لی کرد ، در حالی که عینکش روی دماغش می پرید . میشکا اول فکر کرد کشیش و آوازه خوانان خردسال به در خانه شان آمده اند . (روز عید پاک هم هر وقت می آمدند ، پدر بزرگ همین کارها را می کرد) ، ولی پشت سر پدر بزرگ سرباز غول آسایی با بارانی سیاه و کلاهی نواردار ظاهر شد ؛ ماما ن به گردنش آویزان بود و گریه می کرد وسط اتاق ، سرباز مادر را از گردن خود جدا کرد و فریاد کشید : " پس تخم و ترکه ی من کجاست ؟ " .

میشکا ترسید و زیر پتو پنهان شد .

مادر فریاد زد : " پسرم ، میشکا هنوز خوابی ؟ پدرت برگشته " .

میشکا حتا فرصت نکرد چشمانش را برهم زند ، چون سرباز او را از جا کند و بطرف سقف انداخت ، بعد به سینه ی خود فشرد و سیل سرخش بدجوری لب ها ، گونه ها و چشم های او را گزید . میشکا تلاش کرد خود را رها سازد ولی بی فایده بود .

– " هی ! بلشویک کوچولوی من چقدر بزرگ شده ! ... یک کمی مونده تا از پدرش بالا بزنه ! ... هو- هو- هو ! "

و مرد تا توانست میشکای کوچک را یازی داد . روی دست هایش گذاشت و چرخاندش و تا نزدیکی چوب های سقف بالا انداختش .

میشکا مدتی ، بی آنکه حرفی بزند ، تمام این چیزها را تاب آورد ، بعد به شیوه ی پدر بزرگش گره به ابروها انداخت ، جدی ترین حالت را به خود گرفت و سیل های پدرش را چسبید : " ولم کن دیگه پدر ! "

– حرفش رو هم نزن !

– ولم کن ! من بزرگ شدم ! چرا با من مثل بچه ها رفتار می کنی ! ... " پدر ، میشکا را روی زانوهایش نشاند و لبخند زنان از او پرسید : " چند سالتسه سرباز ؟ " .

میشکا همانطور که از گوشه ی چشم پدرش را می پایید ، زیر لب گفت : " تقریباً " هشت سال .

– یادته پسرم دو سال پیش برات قایق ساختم ؟ یادته اونو توی مرداب انداختیم ! میشکا فریاد کشید : " البته ! " و با حرکتی خجولانه دستهایش را دور گردن پدر انداخت ، آن وقت بود که همه چیز حسابی شروع شد . پدر میشکا را روی دوشش سوار کرد

پاهایش را گرفت و دور اتاق چرخید ، بعد جهید و مانند اسب شیهه کشید ، میشکا از ۲۳ شدت خوشحالی از نفس‌افتاده بود ! مادرش آستین او را کشید و فریاد زد : " برو تو حیاط ، برو بازی کن ! میگم برو بچه ی دزد ، برو ! "

از پدر خواست : " ولش کن فوما ! خواهش می کنم ولش کن ! اصلا " نمسی داری نگاهت کنم ! دو ساله ندیدمت و تو فقط به اون می رسی ! "

پدر میشکا را زمین گذاشت و به او گفت : " برو با رفقات بازی کن ، بعد بیا ، برات سوغات آوردهم " .

مادر در را پشت سرش بست . میشکا یک لحظه به این فکر افتاد گوش بایستد ولی بعد یادش افتاد رفقایش هنوز نمی دانند پدرش برگشته ، از حیاط گذشت ، کرت های سیب زمینی را لگد کرد ، از باغ رد شد و به سوی مرداب رفت .

کمی در آب راکد و بدبوی مرداب شنا کرد ، بعد در ماسه ها غلت زد ، و باز به آب زد ، سپس از آب بیرون آمد و روی یکپا ایستاد و شلوارش را پوشید . خواست به خانسه برگردد ، اما ویتکا ، پسر کشیش پیدایش شد .

— " کجا می ری میشکا ، بیا ، شنا کنیم و بعد بریم خونه ی ما بازی . مامانم اجازه داده " .

میشکا با دست چپ شلوارش را که روی زانوهایش لیز می خورد ، بالا کشید . بند های آن را سر جایشان انداخت و برخلاف میلش پاسخ داد : " نمی تونم با تو بازی کنم گوشت بوی بدی می ده ! "

ویتکا با حالت بدی چشم چپش را برهم زد ، پیراهن پشمی خود را که شانه های نحیفش را می پوشاند در آورد و گفت : " بو مال پماد زرد زخمه اما خودت چی ؟ تو یه دهاتی هستی که مادرت کنار یه دیوار زاییدت ! ... "

— مگه تو اونجا بودی ؟

— آشیزمون برای مامانم تعریف می کرد ، منم از اون شنیدم " .

میشکا با انگشتان پا ضربه ای به ماسه ها زد و نگاهی از بالا به ویتکا انداخت :

" مادرت مزخرف میگه ! پدر من یک جنگجوه ، اما پدر تو ، خون مردمو می مکه و پولشون بالا می کشه " .

پسر کشیش با دهان کج فریاد کشید : " برو حرومزاده ! ... "

میشکا سنگ تیزی برداشت ، پسر کشیش از ترس گریه اش گرفت و در حالی که داشت جلوی اشکهایش را می گرفت و با لبخند ملایمی گفت : " کتکم زن ، میشکا کتکم زن ! اگه

بخوای کاردمو بهت میدم . همون که با یک تکه آهن درست کردم ! "

چشم های میشکا از شادی برق زد ، سنگ تیز را زمین انداخت ولی ناگهان بیاد پدرش افتاد و با غرور گفت : " پدرم برام یکی آورده از مال تو هم قشنگتر ! "

ویتکا ناباورانه بانگ زد : " دروغگو ! "

— دروغگو خودتی ! ... وقتی من بهت می گم یعنی راسته ! ... تازه یه تفنگ راست راستکی هم آورده ... "

ویتکا با نیشخندی از حسادت گفت : " راستی ؟ چقده چیزدار شدی ! "

— تازه یه کلاه نوار دارم آورده که کلمه های طلایی روش نوشته س ، مثل یه کتاب .

ویتکا مدتی فکر کرد ، می خواست میشکا را به تعجب بیاندازد ، ابرو به هم کشید و شکم سفیدش را خاراند : " بابای من چند وقت دیگه اسقف می شه ولی بابای تو فقط یه چوپونه ، هان ! اینو چی میگی ؟ ... "

حوصله ی میشکا سر رفت ، به او پشت کرد و به طرف باغشان راه افتاد . پسرکشیش صدایش زد : " میشکا ، میشکا گوش کن ، می خوام یه چیزی بهت بگم !

— چیه ؟

— بیا ! ... "

میشکا برگشت و با تردید نگاهش کرد : " خب چیه ؟ "

پسرکشیش پاهای کوچک و کمانی اش را تکان داد ، روی خاک ها جهید ، لبخندی زد و با لحن تمسخر آمیزی فریاد کشید : " پدر تو کمونیسته ! وقتی مردی روحت به آسمون میره و خدای مهربون بهت میگه : برو توی جهنم ! ... چون پدرت کمونیست بوده و اونوقت شیطون ها روی اجاق کبابت می کنن ! ...

— تو رو چی ؟ مگه ترو کباب نمی کنن ؟

— پدر من کشیشه ! ... تو خنگی ، سواد نداری و چیزی نمی فهمی ... "

میشکا خیلی ترسید . بی آنکه چیزی بگوید به طرف خانه دوید . کنار هره ی باغ ایستاد ، مشتش را به طرف پسرکشیش گرفت و فریاد زد : " به پدر بزرگ می گم . تو یه دروغگویی ، بهتره دیگه دور و بر خونه ی ما پیدات نشه ! "

میشکا از لای پرچین رد شد و به طرف خانه رفت ، اما اجاق بزرگی را می دید که دارند رویش او را کبابش می کنند . اجاق سوزان بود و دور تا دور آن روغن می سوخت و قطره های روغن به هوا می پرید ! میشکا لرزید ، شتاب کرد تا زودتر به خانه برسد و از پدر بزرگش بیرسد ...

اما گویی قصدی در کار باشد ، خوک لای در گیر کرده بود . خوک با پاهای عقبش

بر روی زمین فشار می آورد، دم تکان می داد و جیغهای زیری می کشید. باید میشکا از ۱۲۵ آنجا درش بیاورد، سعی کرد در را باز کند، اما خوک بیشتر جیغ کشید. روی حیوان سوار شد. خوک دوباره تلاش کرد که در را از جا کند، فریادی کشید و با سرعت تمام از حیاط گذشت. میشکا به پهلوی خوک لگد می زد و خوک آنچنان تند می دوید که باد موهایش را در هوا تکان می داد. جلوی خانه بود که موفق شد از پشت حیوان پایین بیاید و پدر بزرگش را دید که به او اشاره می کرد نزدیک بیاید. "بیا اینجا ببینم خوشگلم! میشکا متوجه منظور پدر بزرگ نشد اما ناگهان به یاد اجاق دوزخی افتاد و به سوی او دوید:

"پدر بزرگ، پدر بزرگ درست‌ه که آسمون پر از شیطونه!"

— آره پسره رذل الان نشونت می دم شیطون یعنی چه! ... یک تف می کنم رو اونجات که می دونی بعد با ترکه خشکش می کنم! ... پسره‌ی کثیف برای چی سوار خوک شدی؟

پدر بزرگ موهای میشکا را گرفت و مادرش را صدا زد: "بیا بچه‌ی لاتتو نگاه کن"
مادر بیرون آمد: "این دفعه چکار کرده؟"

— چه کار کرده؟ پریده رو خوک و دور حیاطو گشته، مثل برق می دوید!
مادر ناباور بانگ زد: "چی! سوار خوک آبستن شده؟"

میشکا حتا فرصت نکرد دهان باز کرده و از خود دفاع کند. پدر بزرگ کمر بندش را باز کرد، با دست چپ شلوار میشکا را گرفت و با دست راست سر میشکا را میان دو زانوی خود فرو برد. آنگاه در حالی که با لحن خشنی فریاد می زد: "دیگه سوار خوک نمی‌شی دیگه سوار خوک ... او را شلاق زد."

میشکا سعی کرد فریاد بکشد اما پدر بزرگ به او گفت: "آخه حیوون، تو دلت بس، حال پدرت نمی سوزه، هان! اون تازه از سفر برگشته خسته شده، دراز کشیده تا استراحت کنه و تو اینطوری جیغ می کشی."

میشکا به ناچار ساکت شد. کوشید پدر بزرگش را با لگد بزند. آنوقت ماما او را چسبید و به داخل خانه هل داد: "همین جا بمون، تخم حروم. الان حسابتو می رسم بهتر از پدر بزرگت ماتحتتو می مالونم!"

پدر بزرگ در آشپزخانه نشست و گاه به گاه، نگاهی به میشکا می انداخت.

میشکا به طرفش برگشت، اشکهایش را پاک کرد، پشتش را به در چسباند و گفت:

"آه، پدر بزرگ ... حالا می بینی چه کارت می کنم!"

— باز چی شده وحشی، حالا پدر بزرگتو می ترسونی؟"

میشکا دید پدر بزرگ دوباره دارد کمر بندش را باز می‌کند، پس برای احتیاط در را ۱۲۶ باز کرد.

پدر بزرگ دوباره گفت: "تهدیدم می‌کنی، هان؟"
میشکا پشت در ناپدید شد، از لای شکافی نگاه کرد و همانطور که مراقب حرکات پدر بزرگ بود گفت: "حالا می‌بینی پدر بزرگ، حالا می‌بینی! وقتی دندونات افتاد، دیگه برات غذا نمی‌جوم! اونوقت باید التماس کنی!"
پدر بزرگ جلوی در آمد و سر میسکا را دید که بر روی دریایی از کنف‌های سبز و موج‌شناور بود تا سرانجام ناپدید شد، پدر بزرگ عصایش را با حالت تهدید تکان داد اما لبخندش را می‌شد در میان موهای انبوه ریشش دید.

* * *

پدر، مین‌کا صدایش می‌زند، مامان، مینی یوشکا، پدر بزرگ وقتی سرحال باشد "پسره بی ادب" و در باقی اوقات، وقتی گره به ابروهای ژولیده اش می‌اندازد، می‌گوید: "هی میخائیلو، نزدیک بیا تا گوشتو بمالونم!"
باقی همه، زن‌های همسایه، بچه‌ها، و تمام دهکده میسکا یا "حرومزاده" صدایش می‌زنند.

وقتی به دنیا آمد، مادرش هنوز ازدواج نکرده بود، یک ماه بعد با فومای چوپان که پدر بچه اش بود، عروسی کرد. اما با این و احتمالا "برای همیشه لقب حرامزاده روی میسکا باقی ماند.

میشکا لاغر است، در بهار موهایش رنگ گل آفتاب‌گردان به خود می‌گیرد و در ماه ژوئن، آفتاب آن‌ها را می‌سوزاند و موها به رنگ پر طاووسی در می‌آیند و ژولیده می‌شود. گونه‌هایش مثل تخم گنجشک کک مکی است، دماغش باد کرده و به خاطر آبتنی در مرداب و آفتاب پوسته پوسته شده و ترک خورده، پاهای میسکا خمیده است، فقط چشم‌های زیبایی دارد. چشم‌هایی باریک اما خیلی آبی و خیلی زیرک، مانند یخی در رودخانه که هنوز آب نشده باشد.

پدر، میسکا را به خاطر چشم‌ها و نیز به خاطر نیروی سرشارش دوست داشت، برای پسرش یک نان زنجبیلی بیات و کپک زده و چکمه‌هایی کهنه و کار کرده هدیه آورده بود. ما مان چکمه‌ها را با جل پاره‌ای پوشاند و در صندوقچه‌ای پنهان کرد اما نان را همان شب میسکا با چکش شکست و تا تکه‌ی آخرش خورد.

فردای آن روز میسکا با خورشید از خواب برخاست، در کماجدان آب ولرم حاضر



بود. میشکا دو انگشتش را در آب فرو برد، چرک دیروز را بر روی گونه هایش کشید و ۱۲۸ بیرون دوید تا آفتاب صورتش را خشک کند.

مامان هوای گاو را داشت پدر بزرگ هم روی نیمکتی نشسته بود و داشت گاو را می دوشید که در همان حال فریاد زد: "بدو برو انبار پسره بی ادب امرغ الان آوازخوند حتما تخم گذاشته".

میشکا همیشه آماده بود به پدر بزرگش کمک کند. چهار دست و پا به زیر انبار خزید، از آن طرف بیرون آمد و با سرعت دوید. در باغ جست زد و به اطرافش نگاهی انداخت تا ببیند آیا پدر بزرگ مراقبش است؟ کف پایش به گزنه های پرچین خورد و سوخت. پدر بزرگ نفس زنان منتظرش بود، تا اینکه خسته شد و خود نیز به زیر انبار خزید. شلوارش به مدفوع مرغ مالیده شد. در تاریکی چند بار پلک هایش را باز کرد و بست. سرش به خرابایی خورد تا آن طرف انبار رسید.

"اصلا زرنگ نیستی میشکا! داری می گردی، می گردی و چیزی پیدا نمی کنی. خیال کردی مرغ می یاد اینجا تخم می ذاره؟ باید زیر اون سنگ رو نگاه کنی. کجا در رفتی پسره بی ادب؟"

تنها سکوت پاسخش را داد. مدفوع مرغ را از شلوارش پاک کرد و از زیر انبار بیرون آمد. پلک هایش را هم زد و مدتی طولانی به مرداب خیره ماند. آن وقت بود که میشکا را دید و از روی ناتوانی حرکتی کرد...

کنار مرداب بچه ها دور میشکا را گرفتند و پرسیدند:

"- پدرت رفته بود جنگ؟

- آره!

- اونجا چکار می کرد؟

- خوب معلومه؟ جنگ می کرد!

- دروغگو! ... شیش هاشو می کشت و تو آشیزخونه استخوان می جوید."

بچه ها می خندیدند و میشکا را با انگشت نشان می دادند و دورش ورجه ورجه می کردند. میشکا آنقدر ناراحت شد که اشک به چشم هایش آمد. پسر کشیش، ویتکسا بیشتر از همه او را مسخره می کرد.

از او پرسید: "تو پدرت کمونیسته؟

- نمی دونم ...

- ولی من خوب می دونم، کمونیسته، بابای من صبح می گفت بابات روحشو بسه

شیطون فروخته، بعدش هم گفت به همین زودی ها همه ی کمونیست ها رو دار می زنن!"

بچه ها ساکت شدند و قلب میشکا گرفت. چرا می خواهند پدرش را دار بزنند؟ ۱۲۹
دندان به هم سایید و گفت: "پدرم یک تفنگ دراز داره، با اون تمام بورژواها رو
می کشد!"

ویتکا قدم جلو گذاشت و با لحنی جدی گفت: "اما دستش کوتاهه! پدرم بخشایش
مقدسو بهش نخواهد داد و اون بدون بخشایش هیچ غلطی نمی تونه بکنه! . . ."
پروشکا پسر تاجر، باد به سوراخ های دماغش انداخت، مثنی به سینه ی میشکا زد
و فریاد کشید: "لازم نکرده این قدر به پدرت افتخار کنی! به محض اینکه انقلاب شد
پدرم تمام جنساشو قایم کرد و گفت: اگر یه روزی اوضاع سابق دوباره برگرده، اولیسن
نفری که می کشم فومکای چوپونه . . ."

ناتاشکا، خواهر پروشکا پا بر زمین کوبید: "بزنیدش بچه ها! چه تون شده! چرا
فقط نگاهش می کنین!
- بزنیمش بچه کمونیست رو!

- حرومزاده!

- دخلشو بیار پروشکا!"

پروشکا چوبی را چرخاند و بر شانه ی میشکا کوبید. ویتکا به او پشت پایی زد و میشکا
از پشت به روی ریگزار افتاد و دراز شد.

بچه ها فریاد کشان به روی او پریدند. ناتاشکا با صدای زیری جیغ زد و گردنش را
ناخن کشید. یکی هم به شکمش لگد زد.

میشکا خود را خلاص کرد از جایش بلند شد روی ریگزار غلتید و مثل خرگوشی که
از چنگال سگ ها بگریزد، به طرف خانه دوید. بچه ها پشت سرش سوت کشیدند و سنگ
انداختند اما دنبالش نکردند.

میشکا فقط وقتی نفس تازه کرد که با کله در کنف های سبز و گزنده افتاد. بعد روی
خاک عطرآگین و نمدار نشست، خونی را که از گردنش می چکید پاک کرد و گریست، آن
بالا، خورشید از میان برگ ها تلاش می کرد چشم های میشکا را نگاه کند، آفتاب اشک
های میشکا را خشک کرد و مثل مادرش با محبت پشت گردن سرخ زخمی اش را بوسید.
میشکا مدتی طولانی در همان گوشه نشست، تا آنکه چشم هایش کاملاً خشک شد.
آنگاه بلند شد و آهسته طرف خانه راه افتاد.

پدر زیر سایه بان نشسته بود و داشت چرخ های گاری را قیر اندود می کرد، کلاهدش
پس گردنش افتاده و نوارها آویزان بودند. بافتنی راه راه آبی و سفیدی به تن داشت.

میشکا نزدیک آمد ، کنار گاری ایستاد ، مدتی طولانی ساکت ماند ، به خودش جرأت ۱۳۰ داد و دست پدرش را لمس کرد و با نجوا پرسید ؛ " پدر ، تو جیب چدری لردی؟ "
پدر لبخندی زد و گفت ؛ " می جنگیدم پسرم .

— رفقای من . . . رفقای من می گن شپشاتو می کشتی ا " و بغض دوباره در گلویش گره خورد ، پدر خندید و میشکا را بغل کرد ؛ " دروغ می گن پسرکم ا من توی کشتی بودم . بیه کشتی رو دریا . دریانوردی می کردم ، بعدش رفتم جنگ .
— با کی جنگیدی؟

— با پولدارها ، کوچکم ، تو هنوز به اندازه ی کافی بزرگ نشدی تا بجنگی ، پس من به جای تو جنگیدم ، بیه آوازم در این باره بلدم . "
پدر ، لبخندی زد و همانطور که میشکا را نگاه می کرد ، با پا ضرب گرفت و به آرامی شروع به خواندن کرد ؛

آی میشکا ، میشکای کوچک من

تو به جنگ نمی روی ، پدرت جای تو می رود

پدرت پیر است ، عمرش را کرده . . .

تو کوچکی و هنوز زن نگرفتی . . .

میشکا رفقاییش را از یاد برد و خندید ، سبیل پدرش سرخ و زبر بود ، مثل ساقه

گله هایی که مادرش از آن ها جارو می ساخت ،

پدر به او گفت ؛ " حالا بذار به کارام بزم ، باید درشکه رو درست کنم . امشب موقع

خواب برات از جنگ تعریف می کنم . "

* * *

روز مانند جاده ای بی انتها در استپ ، به درازا می کشید ، اما غروب کم کم از راه رسید ، گله ای اسب ، ابری از غبار بلند کرد و از دهکده گذشت ، در آسمان تاریک ستاره های چشمک زد .

میشکا دیگر قرار نداشت ، اما مادرش گویی عمدا " بیش از همیشه به گاو می رسید ، می دوشیدش ، بعد به زیر زمین می رفت و یک ساعت تمام آنجا معطل می کرد ، میشکا دایم دور و بر او می پلکید ؛

"— کی شام می خوریم ا "

— هنوز وقتش نشده ا نمی تونی سرجات بنشیننی ا همیشه گرسنه ا "

اما میشکا او را رها نمی کرد ، به زیر زمین می رفت ، تا آشپزخانه دنبالش می کرد ،

در پیش می‌دوید . مثل زالو به مادرش می‌چسبید ، به دامنش آویزان می‌شد ، دایم ۱۳۱
می‌چرخید ، ول می‌خورد .

" - ماما ! خیلی مونده تا شام ؟

- چته این قدر به من می‌چسبی ؟ ولم کن ! اگه گرسنه یک لقمه چیزی بخور و

ساکت شو ! "

ولی میشکا آرام نمی‌گرفت . آتش را فوری خورد و به اتاق دوید . شلوارش را در-
آورد و پیرید روی تخت مادرش و به زیر پتوی چهل تکه خزید ، آرام گرفت و منتظر شد تا
پدرش بیاید و برایش از جنگ بگوید .

پدر بزرگ جلوی تمثال‌ها زانو زده بود و زیر لب دعا می‌خواند و روی زمین خم
می‌شد . میشکا سر بلند کرد : پدر بزرگ به سختی خم می‌شد ، با دست چپ به زمین
تکیه می‌داد و باز پیشانی‌اش را به زمین می‌کوبید : بنگ ! ... میشکا با آرنج به دیوار زد :
بینگ ! ...

پدر بزرگ به نجوا و سجده اش ، با سر چسبیده به زمین ادامه داد . میشکا دوباره
به دیوار زد . پدر بزرگ خشمگین شد و به سوی میشکا برگشت : " حالا نشونت می‌دم ،
پسره‌ی دزد ! ... خدایا مرا ببخش ! ... بکوب ، بکوب تا نشونت بدم ! "

هوا داشت پس می‌شد که پدر وارد اتاق شد . پرسید : " چرا اینجا خوابیدی
میشکا ؟

- پهلوی ماما می‌خوابم . "

پدر روی تخت نشست و بی‌صدا سیل خود را نوازش کرد : مدتی مکث کرد و بعد
گفت :

- " اما رختخوابتو کنار پدر بزرگ انداختم !

- نمی‌خوام پهلوی اون بخوابم !

- چرا ؟

- آخه بوی توتون می‌ده !

پدر دستی به سیل خود کشید و همراه با آهی گفت : " نه پسرم ، برو پیش پدر

بزرگ بخواب ... "

میشکا پتورا روی سرش کشید و نگاهی دزدکی بیرون انداخت و با لحنی گلّه‌وار

گفت : " دیروز حای من خوابیدی پدر ، حالا ... باید بری پیش پدر بزرگ بخوابی ! "

سر جایش نشست ، سر پدر را به سوی خود کشید و نجوا کرد : " برو پیش پدر بزرگ

بخواب ، مامان نمی تونه بیشت بخوابه . تو هم بوی توتون میدی !

— باشه ، می رم پیش پدر بزرگ می خوابم ، اما برات از جنگ نمی گم " پدر بلند شد و به سوی آشپزخانه راه افتاد .

— پدر ! . . .

— چیه ؟ "

میشکا آهی کشید و بلند شد و گفت : باشه ، اینجا بخواب ، حالا برام از جنگ میگی؟
— البته " .

پدر بزرگ کنار دیوار خوابیده بود و میشکا کنار تخت . لحظه ای بعد پدر آمد . نیمکتی را نزدیک آورد ، نشست و سیگاری آتش زد ؛ " می فهمی ؟ ببین جریان از این قرار بود : کشتزاری که مال مغازه دار پشت خونه مون بود ، یادت میاد؟ " میشکا به یاد آورد که آن وقت ها میان گندم های بلند و عطرآگین می دویدند . از بالای دیوار خانه می گذشت و در گندم ها فرو می رفت ، تا بالای سر در مزرعه گندم غرق می شد و ساقه های سنگین طلایی چهره اش را قلقلک می داد . بوی غبار و باد استپ و گل مینا می آمد . مامان گاه به میشکا می گفت : " زیاد دور نرو ، ممکنه تو گندم ها گم بشی ! "

پدر مدتی ساکت ماند ، آن وقت سر میشکا را نوازش کرد و گفت : " یادته اون روزی که با من روی " تل ریگ " اومدی؟ ما اونجا کشتزار گندم داشتیم . . . و میشکا به خاطر آورد که پشت تپه ماهور ، کنار جاده ، نوار باریکی از گندم بود . میشکا با پدرش به آنجا رفته و دیده بودند که گله همه ی گندم ها را لگد مال کرده است . ساقه ها دسته دسته ، کثیف و له شده روی زمین افتاده بود ، باد ساقه های پوک را تکان می داد . میشکا به یاد آورد پدرش که همیشه آنقدر بزرگ و نیرومند بود ، چهره اش در هم شد و اشکسایش روی گونه های خاک گرفته پایین آمد . آن روز میشکا نیز با دیدن پدر گریه کرده بود . . .

موقع برگشتن پدر از نگهبان جالیز پرسید : ببینم فدوت ، کی گندمای منو لگد مال کرده؟ "

نگهبان تفی به زمین انداخت ، و گفت : " تاجر گله شو بازار می برد ، عمداً ولشون کرد تو کشتزار تو . . . "

پدر نیمکت خود را نزدیک کرد و ادامه داد : " تاجرا و پولدارها تمام زمین ها رو گرفته بودند و فقیر ، فقرا نمی دونستند کجا گندم بکارند . همه جا مثل هم بود . اونجا

خیلی ما را آزار می دادند و ما ناچار بودیم بریم چوینوی . بعد منو بردن سربازی . آنجا ۱۳۳ سخت می گذشت ، افسرها به خاطر هیچ و پوچ کتکمون می زدن بعد بلشویک ها آمدند . اسم رهبرشون لنین بود ، زیاد سخت حرف نمیزنه ولی مثل یک دانشمندفهمیده است ، نه مثل ما دهاتی ها . بلشویک ها از ما سوالای زیادی می کردند و مانعی توانستیم جوابشونو بدیم ؛ " هی کارگرها ، کشاورزها ، چرا گذاشتید سوارتون بشن ؟ پولدارها رو با چوب جارو فراری بدین ! همه چیز مال شماست ! "

این حرف ها ما را تکان داد . مغزمان را به کار انداخت . زمینو از دست ارباب ها در آوریم ، ولی اونا از این کارا خوششان نیامد ، خشمگین شدند و به ما کارگرها و روستایی ها پریدند فهمیدی پسرم ؟

لنین ، رهبر بلشویک ها ، مردم را به حرکت آورد ، همانجور که کشاورز زمینو بسا خیش خودش تکان میده . سربازها و کارگرها را آورد تا پوست پولدارها رو بکنن ! سربازها و کارگرها ارتش سرخ را درست کردند . من هم در ارتش سرخ بودم . تو خونه ی بزرگی به اسم اسمولنی^۱ زندگی می کردیم . در های زیاد و اتاق های زیادی داشت ، طوریکه آدم گم می شد .

یک روز من نگهبانی داشتم . هوا سرد بود و غیر از یه بارونی چیزی تنم نبود . سوز سردی می آمد یه دفعه دو نفر از خانه بیرون آمدند و از کنارم گذشتند . یکی از آنها را شناختم ؛ لنین بود . نزدیکم آمد و به آرامی پرسید ؛

— رفیق سردت نیست ؟

گفتم ؛ نه رفیق لنین ، نه سرما می تونه از پس ما بر بیاد ، نه دشمنان ! ما قدرت را برای این از بورژواها نگرفتیم که دوباره پس شون بدیم ! خندید و دستم را فشار داد . بعد دور شد .

پدر ساکت شد . کیسه ی توتونش را برداشت ، سیگاری پیچاند و به لب گذاشت ، کبریت زد و میشکا دانه ی اشکی کوچک و درخشان روی سبیل زبرش دید ، مثل دانسه ی شبمنی که صبح روی برگ های گزنه می نشینه .

— " او لنین بود . کسی که نگران همه بود ، هر سرباز بعدها بارها دیدمش ، از جلویم می گذشت و هر بار مرا می دید ، لبخندی می زند و از من می پرسید ؛ پس بورژواها نمی توانند از پس ما بر بیایند ؟ "

و من به او می گفتم ؛ " وضعشان خراب است رفیق لنین ! " و اوضاع خوب پیش رفت پسرم ! ما زمین و کارگاه ها رو از اونا گرفتیم ، دنده شونو

نرم کردیم ، دنده ی پولدار آرو ، ایسن خونخوارها را ! وقتی بزرگ شدی فراموش نکن که ۱۳۴ پدرت ناوی بود و چهار سال تمام خون خودشو برای کمون داد . من می میرم ، لنین هم می میرد ، اما آنچه ما ساختم همیشه زنده خواهد ماند ! وقتی بزرگ شدی تو هم مثل پدرت برای شوراها می جنگی ."

میشکا فریاد زد : " معلومه ! " و از رختخواب بیرون پرید تا به گردن پدرش بیاویزد . اما فراموش کرد که پدر بزرگ کنارش خوابیده و از روی شکمش رد شد ، پدر بزرگ غرید ، دست دراز کرد تا موهای مسیشکا را بگیرد ولی پدر او را در بغل خود گرفت و به اتاق برد .

میشکا در آغوش پدرش به خواب رفت . ابتدا مدتی طولانی به لنین ، ایسن آدم عجیب و به بلشویک ها ، جنگ و کشتی می اندیشید ، نیم خواب نجوایی شنید ، سویی عرق بدن و توتون تند به دماغش خورد ، آنگاه چشم هایش ، گویی کسی بر پلک هایش دست بگذارد ، بسته شد .

خواب دید : خواب یک شهر با خیابان های بزرگ و مرغ هایی که خاک ها را می - کنند . مرغ های دهکده زیاد است ، اما مرغ های آنجا خیلی بیشتر بود . خانه ای درست همانطور که پدرش گفته بود ، در آنجا وجود داشت . کلبه ی بزرگی با کاه خیلی تازه بر روی بامش ، بالای دودکش این خانه ، کلبه ی دیگری بود و بالای دودکش آن یکی ، یکی دیگر و همینطور دودکش ها تا آسمان ادامه داشت .

میشکا در خیابانی راه می رفت ، سر را بالا کرد ، اطرافش را نگاه کرد و ناگهان مرد بزرگی با پیراهنی سرخ دید که دارد به سویش می آید . وقتی نزدیک شد با صدای ملایمی پرسید : " خب میشکا چرا اینجا ماندی و کاری نمی کنی ؟ "

میشکا پاسخ داد : پدر بزرگ اجازه داده بازی کنم .

- تو منو می شناسی ؟

- نه ...

- من رفیق لنین هستم ! "

میشکا آنقدر ترسید که پاهایش شل شد ، دلش می خواست برود اما مرد سرخ جامه ، دستش را گرفت و گفت : " میشکا تو واقعاً ذره ای وجدان نداری ! خوب می دونی من برای فقیرها می جنگم ، پس چرا تو ارتش من نیستی ؟ "

میشکا برای تبرئه ی خود گفت : " پدر بزرگ دلش نمی خواد من پیام ! "

رفیق لنین گفت : " خب ، هر جور دلت می خواد . اما می فهمی من بدون تسواز

پیشان بر نیام | باید به سربازهای من ملحق بشی ، همین و بس |"
 میشکا دست او را گرفت و با لحنی قاطع گفت : " باشد ، من با تو میام ، اما اجازه
 نمی گیرم ، میرم به خاطر فقیرها بجنگم . اما اگه پدر بزرگ خواست شلاقم بزنه تو باید از
 من دفاع کنی ! ... "

رفیق لنین پاسخ داد : " البته | " و به راه خود رفت ، میشکا آن چنان شاد بود که
 نفسش بند آمد ، می خواست فریاد بزند اما قادر به تکان دادن زبانش نبود .

از رخت خواب بیرون پرید ، لگدی به پدر بزرگ زد و بیدارش کرد .
 پدر بزرگ خواب آلود صدایش در آمد و چیزی گفت . از پنجره ، آسمان رنگ پریده
 بر فراز مرداب دیده می شد که ابرهای برآمده از باختر برای آن کفنی به رنگ خون
 ساخته بودند .

از آن پس ، پدر هر شب با او از جنگ ، لنین و کشورهایی که رفته بود سخن می گفت .
 شبیه شب نگهبان شورای اجرایی مردی را به خانه آنها آورد . مرد بارانی به تن داشت و
 کیفی چرمی به زیر بغل ، پدر بزرگ را صدا کرد و گفت : " این رفیق از شهر آمده . شب
 را خانه ی شما می ماند . بهش شام بده پدر بزرگ . "

پدر بزرگ پاسخ داد : " البته مخالفتی نیست . اما ببخشید آقای رفیق ، شما جواز
 دارید ؟ "

میشکا از اینکه پدر بزرگش اینقدر چیز فهم است انگشت به دهان باقی ماند . همانجا
 ایستاد تا گوش بدهد .

مرد بارانی پوش گفت : " آره پدر بزرگ آره | " لبخندی زد و داخل شد .

پدر بزرگ به دنبالش رفت و میشکا دنبال پدر بزرگ ،

پدر بزرگ از او پرسید : " آمدید اینجا چکار ؟

— برای تجدید انتخابات آمده ام . رئیس و اعضای شورا باید انتخاب بشوند . "

، کمی بعد پدر از راه رسید . به بیگانه سلام کرد و از مادر خواست شام درست کند .
 بعد از غذا پدر و بیگانه روی نیمکتی کنار هم نشستند ، مرد کیف چرمی خود را گشود و
 کاغذهایی بیرون آورد و به پدر نشان داد . میشکا با عجله دور و بر آن دو می گشت ، بلکه
 بتواند نگاهی به کاغذ ها بیندازد . پدر عکسی از میان آن ها برداشت و به میشکا نشان
 داد : " نگاه کن میشکا : لنین | " "

میشکا عکس را از دست پدرش در آورد ، با دقت نگاه کرد و از تعجب دهانش باز شد
 عکس مردی را نشان می داد کوچک ، حتا پیرهن سرخ هم نپوشیده بود ، کت به تن داشت

دستی را در جیب شلوار کرده بود و دست دیگرش به جلو باز بود. میشکا به عکس خیره ۱۳۶ شده بود و در یک لحظه همه ی جزئیات آن را به خاطر سپرد: کمان ابروها، لبخند نهفته در نگاه و گوشه ی لب ها، هر خط چهره برای همیشه در حافظه اش ثبت شد. بیگانه عکس را از دست های میشکا در آورد، کیفش را بست و رفت بخوابد. جامه کند، بر تخت دراز کشید و خود را با بارانیش پوشاند، داشت خوابش می برد که دید در جیر جیر کنان باز شد، سر بلند کرد: "کیه؟" پاهایی برهنه بر کف خانه صدا کرد.

دوباره پرسید: "کیه؟" و ناگهان میشکا را کنار تخت خود دید.
- "چکار داری کوچولو؟"

میشکا مدتی ساکت ماند، بعد به خود جرئتی داد و با نجوا گفت: "می فهمی؟.. این دیگه... تو... لنین را به من بده!"
بیگانه چیزی نگفت، فقط سرش را کمی بیشتر بلند کرد و کودک را نگاه کرد.
میشکا ترسید: اگر نخواهد بدهد؟

سعی کرد صدایش محکم باشد، تند تند حرف زد، کم مانده بود خفه شود، نجوا کرد: "برای همیشه بدش به من، من به تو... به تو جعبه ی آهنگی خوشگلم رامی دهم و دیگه قاب هام رو هم می دم، و دیگه..."
میشکا حرکتی نومیدانه کرد و افزود: "چکمه هایی را هم که پدرم برام آورده، اون را هم میدم به تو!"

بیگانه با لبخند از او پرسید: "با لنین چکار داری؟"
میشکا اندیشید: "نمیخواه بده... سرش را پایین انداخت تا اشک هایش دیده نشود و با صدای خفه ای گفت: "لازمش دارم!"
بیگانه خندید، کیفش را از زیر بالش درآورد و عکس را به میشکا داد. میشکا عکس را زیر پیراهن خود پنهان کرد، به قلب خود فشرد و دوان از اتاق خارج شد. پدر بزرگ از خواب پرید و پرسید: "چته وسط شب دوره می گردی؟ گفتم قبل از خواب شیر نخور نمی تونی جلوی خودتو بگیری! توی سطل بشاش. اصلا" حوصله ندارم ببرمت تو حیاط."
میشکا زیر پتویش خزید و عکس را میان دست هایش گرفت. نمی خواست غلت بزند، می ترسید عکس مچاله شود، خیلی زود خوابش برد.

پیش از طلوع آفتاب بیدار شد. مامان تازه گاو را دوشیده بود و به مزرعه می برد. با دیدن میشکا دست هایش را بلند کرد: "باز چت شده بی تربیت؟ چرا اینقدر زود بلند

شدی؟"

میشکا عکس را زیر پیراهنش فشار داد، از کنار مادرش گذشت و به زیر انبار خزید: ۱۳۷
دور تا دور انبار ارقیطون و گزنه می روئید و دیواری سبز و ضخیم می ساخت. میشکا
زیر انبار خزید، در خاک و گزنه ها سوراخی کند، برگ زردی برداشت، عکس را در آن -
پیچید و زیر سنگی گذاشت تا باد آن را نبرد.

تمام روز باران بارید پرده ی سیاهی آسمان را پوشانده بود. در کوچه جویبارهای
کوچکی به راه افتاده بود و حیاط آب جمع می شد.

میشکا می باید در خانه بماند. عصر پدر بزرگ و پدر آماده می شدند تا به جلسه ی
شورای اجرایی بروند. میشکا کلاه پدر بزرگ را سرش گذاشت و دنبال آنها دوید. جلسه ی
شورای اجرایی در خانه ی کوچک نزدیک کلیسا تشکیل شده بود. میشکا نفس زنان از پله
های کثیف و کج و معوج هشتی بالا رفت و وارد اتاق شد. دود توتون اتاق را پر کرده بود.
جمعیت موج می زد. بیگانه کنار پنجره نشسته بود و برای قزاق هایی که دورش جمع شده
بودند، چیزی تعریف می کرد.

میشکا روی نیمکتی در انتهای سالن نشست.

- "هر کی موافقه که فوماکور چونف به عنوان رییس انتخاب شه؟ دست بلند کن!"
پروخور لینگوف، داماد تاجر که جلوی میشکا نشسته بود، فریاد کشید: "همشهری ها
نباید با نامزدی او موافقت کنید، آدم درستی نیست. من خوب دیدم چطور مراقب گله ی
ما بود!"

میشکا، فدوت پینه دوز را دید که از هره پنجره ای که بر آن نشسته بود بلند شد و
همنطور که دست هایش را تکان می داد، فریاد کشید: "رفقا! پولدارها نمی خواهند
فومای چوپون رئیس بشه، چون اون زحمتکشه، و طرفدار قدرت شوراهاست..."
قزاق های پولداری که کنار در ایستاده بودند، سوت کشیدند و پا بر زمین کوبیدند
سر و صدا اتاق را برداشته بود.

- "ما احتیاج به چوپان نداریم!"

- اون تازه از سربازی برگشته، بهتره بره سر کار چوپونیش...!

- بره به درک!"

میشکا چهره ی رنگ باخته ی پدرش را که کنار نیمکتی ایستاده بود نگاه کرد و خود
از ترس رنگ باخت. بیگانه مثنی بر میز کوبید و فریاد زد: "آرام رفقا!... وگرنه
ناچار می شوم بیرونشان کنم."

— " ما به یک خودی رای می دهیم ، به یک قزاق ! ...
— اونو لازم نداریم ! ... "

قزاق ها و به ویژه پروخورداماد تاجر فریاد کشیدند : " اونو نمی خواهیم ! "
قزاق عظیم الجثه و سرخ مویی که حلقه ای در گوش و کت پر وصله ای بر تن داشت
به روی یک نیمکت رفت : " برادرها ! ببینید ! کارمان به کجا کشیده ! ... پولدارها
می خواهند به هر قیمتی شده یکی از خودشان را رئیس کنند ! ... باز دوباره ... "
میشکا در آن هیاهو فقط چند کلمه از گفته های را که قزاق حلقه بگوش فریاد
می کشید تشخیص داد : " زمین ... تقسیم دوباره ... زمین کشاورزی برای فقیر ها ...
زمین سیاه برای دیگران ... "

از کنار در فریاد کشیدند : " رئیس ، پروخور !
— پروخور ! ... اوه — اوه — اوه ! ... اه ! اه ! اه ! ... "
به زحمت می توان آرامشان کرد . بیگانه گره بر ابرو افکند و فریادی کشید .
میشکا با خود گفت : " حتی ما " داره فحش میده ! "
بیگانه با صدای محکمی پرسید : چه کسی به فوما کورچونف رای می دهد ؟ "
دست های زیادی بالا رفت . میشکا هم دست بالا برد . یک نفر از نیمکتی به نیمکت
دیگر می پرید و با صدای خیلی بلندی گفت : " ... شصت و سه ... شصت و چهار ... "
و بی آنکه میشکا را نگاه کند ، با انگشت دست بلند شده ی خود را نشان داد و فریاد
کشید : " شصت و پنج ! "
بیگانه چیزی نوشت و گفت : چه کسی به پروخور لیانکوف رای می دهد ؟ دست بلند
کنید . "

بیست و هفت قزاق ، از پولدارترین قزاق ها و اگور مالک آسیاب با هم دست بلند
کردند . میشکا اطرافش را نگاه کرد و دست بالا برد . مردی که آراء را می شمرد نزدیکش
آمد ، از بالا نگاهی به او انداخت و گوشش را گرفت : " هی تو بچه ! از اینجا برو وگرنه
می زنت ! اون به همه رای میده ! ... "
صدای خنده از اطراف بلند شد ، مرد میشکا را از پشت هل داد و به طرف در راند .
میشکا به یاد آورد که پدرش همیشه هنگام مشاجره با پدر بزرگ چه می گفت و همانطور که
روی پله های کثیف و چسبناک لیز می خورد ، گفت : حق نداری !
— حالا نشانت می دهم حق دارم یا نه ! "
این ناسزای بدی بود ، مثل هر ناسزای دیگر .



میشکا به خانه برگشت ، کمی گریه کرد و پیش مادرش گلایه کرد . مادر عصبانی شد ۱۴۰
و به او گفت : " هیچ لازم نبود بری ! همیشه تو کارهایی که اصلا " به تو ربطی نداره فضولی
می کنی ! آخه من چکار کرده ام که همچین بچه ای نصیم شده ؟ "

فردا صبح سر میز غذا بودند که نوای موسیقی خفه ای از فاصله ی دور بر خاست .
فردا صبح سر میز غذا بودند که نوای موسیقی خفه ای از فاصله ای دور برخاست . پدر
قاشق خود را کنار گذاشت و همانطور که سیل هایش را پاک می کرد گفت : " دسته ی موزیک
ارتشیه ؟ "

میشکا از روی صندلی جست زد . در پشت سرش به هم خورد و صدای قدم هایش بر
روی جاده بلند شد

پدر بزرگ و پدر هم به حیاط رفتند ، مادر از پنجره خم شد .
سربازان ارتش سرخ از انتهای خیابان می گذشتند ، جلوی آنها نوازندگان در شیپور
های بزرگ می دمیدند و طنین نوای طلبشان تمام روستا فرا می گرفت .
میشکا نمی دانست کجا را نگاه کند . چرخه دور خود زد و به طرف نوازندگان دوید
قلبش گرفت ، کم مانده بود خفه شود چهره های غبار آلود نوازندگان را که گونم
هایشان پر باد می شد نگریست و تصمیم خود را گرفت : " با آن ها می روم ! "
روپایش را به خاطر آورد و احساس دلیری کرد ، به آخرین سرباز نزدیک شد و پرسید :
" میرید جنگ ؟ "

– پس می خواستی کجا بریم ؟ معلومه که میریم جنگ !

– برای کی می جنگید ؟

– برای شوراها بچه ی زرنگ ا یا الله بیا اینجا وسط صف "

میشکا را به صف راه داد . بعضی ها می خندیدند ، یک نفر ضربه ی آرامی پشت
گردنش زد ، یکی دیگر از جیب خود جبه قند کثیفی در آورد و در دهان او گذاشت . به
میدان که رسیدند از ردیف جلو صدایی بلند شد : " استراحت ا . . . "

سربازان ایستادند ، در میدان پخش شدند و در سایه ی کنار کلیسا دراز کشیدند .
سرباز قوی هیکلی با ریش تازه تراشیده ، شمشیری به کمر ، نزدیک میشکا آمد . لبخند زنان
پرسید : " تو از کجا پیدات شده ؟ "

میشکا احساس کرد آدم مهمی شده ، شلوارش را که پایین می افتاد بالا کشید : " منم

با شما میام جنگ "

سربازی فریاد کشید : " رفیق کمیسر ، با خودت بیارش ، کمکت می کند ا "

همه زدند زیر خنده . میشکا کمی ناراحت شد اما مردی که نام خنده دار " رفیق (۱۴) کمیسر " را داشت ابرو گره زد و با لحنی جدی گفت : چرا می خندید ؟ البته او را با خود می بریم ، اما به یک شرط . . . "

کمیسر به طرف میشکا برگشت و گفت : " شلوارت یه دونه رکاب بیشتر نداره ، این درست نیست . باید سر و وضعت خوب باشه تا آبروی ما رو نبری ! نگاه کن همه مثل من دو تا رکاب دارند . زود بدو پیش مادرت بگو برات یک رکاب دیگه درست کنه تا ما بتونیم تو رو با خودمون ببریم . "

بعد به طرف سربازها برگشت و در یک چشم به هم زدن یکی از سربازان را صدا کرد :
" ترچنگوو ، برای سرباز تازه ی ارتش سرخ تفنگ و بارونی بیار ! "
یکی از سربازانی که کنار دیوار دراز کشیده بود ، بلند شد ، سلام داد و گفت :
" گوش به فرمانم ! . . . " و دور شد .

– " زود بدو ! بگو مادرت یک رکاب دیگه برات بدوزه ! "
میشکا با قیافه ای جدی کمیسر را نگاه کرد و گفت : بپا ! یک دونه گولم نزن !
– چه فکری تو سرته ! هرگز ! . . . "

میدان با خانه فاصله زیادی دارد ، میشکا نفس زنان وارد حیاط شد ، کنار درشلوارش را به سرعت در آورد و دوان داخل خانه شد : " ماما ! . . . شلوارم ! . . . برام بپاک
بدوز ! . . . "

اما پاسخ سکوت بود . چند مگس بالای آتش وز وز می کردند . میشکا به حیاط رفت تا باغ دوید ، اما نه پدرش را دید ، نه مادر و نه پدر بزرگ را .

به داخل اتاق پرید و کیفی را دید . با چاقو از آن نواری برید ، اما وقت دوختنش را نداشت . تازه هم بلد نبود . هر جور بود آن را به شلوارش وصل کرد ، از بالای شانه ردش کرد و از جلو به شلوار بست ، بعد به طرف انبار دوید ، سنگ را از روی عکس برداشت نگاهش به دست لنین انداخت که به طرفش دراز شده بود و نفس زنان زمزمه کرد : " می-بینی ؟ . . . می خوام به ارتشت پیوندم ! . . . "

عکس را دوباره لای برگ ارقیطون گذاشت ، آن را زیر پیراهنش پنهان کرد و به سوچه دوید . با یک دست عکس را به قلبش می فشرد و با دست دیگر شلوارش را نگاه داشته بود . از کنار حیاط همسایه گذشت و فریاد زد : " آئی سی موونا

– بله

– به اونا بگو برای نهار منتظرم نباشن ! . . .

میشکا دستش را تکان داد؛ " به ارتش ا... " .
 به میدان رسید و سر جای خود میخکوب شد ، هیچکس نبود ، کنار دیوار آشفسال
 سیگار ، جعبه ی کنسرو ، تکه ای پارچه ، به چشم می خورد ، از آن طرف دهکده نوای موسیقی
 و صدای پاهای سربازان برجاده به گوش می رسید که دور می شدند .
 میشکا جلوی اشکش را گرفت ، فریادی کشید و به دنبال سربازان افتاد . حتما " بیه
 آن ها می رسید ، اما جلوی خانه ی دباغ سگ بزرگ زردی وسط جاده دراز کشیده بود و
 دندان هایش را نشان می داد ، میشکا ناچار از کوچه ی دیگری رفت ، اما وقتی به آنجا
 رسید دیگر نه صدای موسیقی را می شنید و نه صدای قدم ها را .

* * *

دو روز بعد گروهی در حدود چهل نفر به روستا آمدند : سربازهایی با چکمه ی فوتر
 خاکستری و جامه های کارگری به چربی آلوده . پدر از شورای اجرایی برگشت ، وقت نهار
 بود ، به پدر بزرگ گفت ؛ باید گندمارو آماده کنی . گروهان رسیده و سهمیه شو میخواد ."
 سربازها به تمام خانه ها سر کشیدند ؛ با نوک سرنیزه خاک انبارها را می کاویدند ،
 گندم های پنهان شده را می یافتند و به انبار عمومی می آوردند .
 به خانه ی رئیس شورا آمدند . سربازی که جلوتر از همه بود و پیپ می کشید از پدر
 بزرگ پرسید ؛ " ببینم پدر بزرگ تو گندم قایم کردی؟ اعتراف کن ا... " .
 پدر بزرگ دستی به ریش کشید و با غرور گفت ؛ " پسر من کمونیسته ا " .
 به انبار رفتند . سرباز پیپ بدهان گندم ها را نگاه کرد و لبخند زد ؛ " این قسمتو
 بیار ، باقیش مال خودتون " .

پدر بزرگ ساوراسکا اسب پیر را افسار زد ، نفسی کشید ، نالید ، هشت کیسه گندم
 را در گاری خالی کرد ، دستی تکان داد و گندم ها را به انبار عمومی آورد . ماما ن کمی
 گریه کرد ، اما میشکا در آوردن گندم ها به پدر بزرگ کمک کرد و بعد پیش پسر کشیش رفت
 تا با او بازی کند ،

هر دو در آشپزخانه نشسته و اسب کاغذی می بریدند که همان سربازان به خانه ی
 کشیش آمدند . کشیش همانطور که پاهایش در دامن ردایش گیر می کرد به استقبالشان
 دوید ، و دعوتشان کرد ، اما سرباز پیپ به دهان با حالتی جدی گفت ؛ " انبار گندمتون
 کجاست؟ "

زن کشیش با موهای آشفته از اتاقش بیرون آمد و لبخندی گناهکار زد ؛ " تصورشو

بکنید ، ما گندم نداریم ! شوهرم هنوز فرصت نکرده به دیر بره ...
 - زیر زمین دارید؟

- نه ... پیشترها گندمو تو انبار نگه می داریم "

- میشکا یادش آمد همراه ویتکا به زیر زمین بزرگی رفته بود که زیر آشپزخانه کنده بودند ، به طرف زن کشیش برگشت و گفت : " اما من و ویتکا به زیرزمین رفتیم ، یادتون رفته؟ ... "

رنگ از روی زن کشیش پرید ، خسندید : اشتباه می کنی کوچولو ! ... بهتره تو و ویتکا برید تو حیاط بازی کنید ! ... "

سرباز پیپ بدهان پلک هایش را باز و بسته کرد ، به روی میشکا لبخند زد و گفت :

" پسر چطوری میشه رفت زیرزمین؟ "

زن کشیش دست هایش را تکان داد و گفت " حرف یه بچه رو باور می کنید؟ آقا یون قسم می خورم ، ما زیرزمین نداریم ! "

کشیش دامن ردایش را تکان داد و گفت : " نمی خواهید چیزی بخورید؟ بریم اون اتاق ! "

زن کشیش از کنار میشکا رد شد و دست او را نیشگونی گرفت ، اما با لبخند گفت :

" بچه ها برید تو حیاط بازی کنید و مزاحم ما نشید ! "

سربازها چشمکی به هم زدند و همانطور که تفنگ ها را به زمین می کوبیدند بسنه آشپزخانه رفتند ، میز را به کنار دیوار کشیدند و فرش را بالا زدند ، سرباز پیپ بدهان دریچه را باز کرد ، نگاهی به زیرزمین انداخت و سرش را تکان داد : " خجالت نمی کشید؟ میگرد گندم ندارید و زیرزمینتون پر از گندمه ! ... "

زن کشیش نگاهی به میشکا انداخت که او را وحشترده ساخت ، خواست فوراً " بسنه خانه برگردد . بلند شد و به حیاط رفت . زن کشیش دنبالش آمد ، هق هقی کرد ، موهای میشکا را گرفت و او را به روی زمین کشاند .

میشکا توانست فرار کند و تا خانه شان دوید . اشک هایش را فرو خورد و همه چیز را برای مادرش تعریف کرد . مادرش با دو دست بر سرش کوبید : " تورو باید چکار کنم ؟ زود از جلوی چشمم گم شو وگرنه چنان کتکت بزنم که ... "

هر بار که غم به سراغ میشکا می آمد ، به زیر انبار می خزید ، سنگ را برمی داشت برگ ارقیطون را باز می کرد ، اشکی نثار عکس می کرد ، غمش را به لنین می گفست و شکایتش را پیش او می برد .

یک هفته گذشت . میشکا حوصله اش سر رفته بود ، کسی نبود با او بازی کند . بچه ۱۴۴
های همسایه از او می گریختند و علاوه بر " حرامزاده " لقب دیگری هم بزرگترها به او
داده بودند . هرکس میشکا را می دید فریاد می کشید : " هی ! تو ، تخم کمونیست !
حرومزاده ی کمونیست ! صبر کن ببینم ! . . . "

آن شب میشکا از مرداب بر می گشت ، هنوز پشت در خانه نرسیده بود که صدای
زمخت پدرش را شنید و مادرش را که چنان می نالید گویی کسی مرده است . میشکا داخل
شد و پدر را دید که بارانی اش را پوشیده و چکمه هایش را به پا می کند .
- " پدر ، کجا میری ؟

پدر خندید و گفت : " بیا کوچولو ، یه کم مادرتو آرام کن ! . . . از بس گریه کرد
قلبم گرفت . من باید برم جنگ ولی اون نمیخواد بذاره برم ! . . .
- پدر ، منم با تو میام ! "

پدر کمر بندش را بست و کلاه نواردارش را به سر گذاشت : " هی بچه ، تو چقدر
مضحکی ! ما که نمی تونیم دوتایی بریم ! . . . وقتی من برگشتم تو میری ، یک نفر بایید
گندمارو درو کنه . مادرت کارخونه داره و پدر بزرگت هم پیر شده . . . "

میشکا جلوی اشک هایش را گرفت و حتا موقع بدرود با پدر توانست لبخند بزند .
مادر مانند دفعه ی پیش به گردن پدر آویخت و پدر به زحمت توانست او را از خود جدا
کند . پدر بزرگ موقع بوسیدن سرباز چیزی زیر لب پیچ کرد و در گوش پسرش گفت :
" پسرم ، فوما ! . . . اگه نری ؟ شاید به تو احتیاجی نباشد ؟ . . . اگه از بخت بد کشته
بشی ، همه ی ما از دست میریم ! . . . "

- بس کن پدر ! خوب نیست . . . اگر قرار باشه مردها پشت دامن زناشون قایم
باشن پس کی از دولتمون دفاع کنه ؟
- خب ، حالا که لازمه ، برو . "

پدر بزرگ رو بر گرداند و اشکش را پاک کرد ، همگی پدر را تا شورای اجرایی همراهی
کردند . در حیاط بیست نفری با تفنگ هاشان ایستاده بودند ، پدر نیز تفنگی برداشت و
پس از آنکه یک بار دیگر میشکا را بوسید همراه دیگران در جاده ای که به بیرون دهکده
می رفت به راه افتاد .

میشکا همراه پدر بزرگ برگشت ، ماما سکندری خوران پشت سرشان می آمد ، سگ
های دهکده پارس می کردند و چراغ های چند خانه روشن شد .

شب مانند پیرزنی که شال سیاه بر دوش می اندازد ، بر دهکده سایه افکند . باران

گرفت ، غرش های خفه ی رعد به گوش می رسید و برق در آسمان استپ می زد .

نزدیک خانه رسیده بودند . میشکا که در تمام مدت راه ساکت مانده بود از پدر بزرگ

پرسید : " پدر بزرگ با با رفته با کی بجنگه ؟

— ولم کن ! ...

— پدر بزرگ !

— چیه ؟

— با با رفته با کی بجنگه ؟ "

پدر بزرگ در خانه را بست و جواب داد . " آدم های بدی نزدیکی دهکده پیدا

شدن . میگن یه دسته ضد انقلابی هستن . اما من فکر می کنم فقط چند تا راهزن باشن ...

پدرت رفته با اونا بجنگه .

— پدر بزرگ ، اونا زیادن ؟

— میگن دویست نفرن ... خب دیگه پسره ی بی ادب برو بخواب ، لازم نیست

نگران باشی . "

شب صدای حرف زدن میشکا را بیدار کرد . روی رختخواب نشست و دید پدر

بزرگ سر جایش نیست : " پدر بزرگ کجایی ؟

— ساکت باش ! ... بگیر بخواب ! "

میشکا برخاست و در تاریکی کورمال تا کنار پنجره رفت ، پدر بزرگ با زیر شلواری

روی نیمکت نشسته بود و از پنجره بیرون را نگاه می کرد . میشکا گوش سپرد : صدای شلیک

تفنگ ها را در سکوت شب شنید که تا دهکده می رسید و بعد ناگهان تق و تق یک مسلسل

سنگین برخاست : تا - تا - تا - تا - تا - تا - تا - تا - تا - تا ...

گویی کسی میخ می کوبید .

میشکا ترسید . به پدر بزرگ چسبید و پرسید : " این باباست که تیراندازی می کنه ؟ "

پدر بزرگ چیزی نگفت ، باز صدای گریه و ناله ی مامان بلند شد .

صدای گلوله تا سحر می آمد ، بعد همه جا ساکت شد . میشکا که مثل قنداق تفنگ کز

کرده بود در خوابی عمیق و غمگین فرو رفت . گروهی سوار با تاخت نزدیک شورای اجرایی

آمدند . پدر بزرگ میشکا را بیدار کرد و بیرون دوید .

از حیاط شورا دود برخاسته بود و ساختمان آن می سوخت . سوارها در خیابان های

دهکده می تاختند ، یکی از آنها به کنار خانه ی میشکا آمد و به پدر بزرگ میشکا گفت :

" پیری ، اسب داری ؟

-- گاریتو بهش ببند و برو اونور دهکده! یه عده کمونیست اونجا درازکش شدن...
 برو بیارشون تا کس و کارشون خاکشون کنن!"
 پدر بزرگ ساوراسکا را با سرعت به گاری بست، افسارش را با دست های لرزان چسبید
 و با بیورتمه بیرون رفت.

صدای فریاد دهکده را برداشته بود. راهزن ها بذرها را می دزدیدند و گوسفندها
 را می کشتند. یکی از آنها کنار خانه آنی سی موونا از اسب پیاده شد و با سرعت به داخل
 خانه رفت میشکا صدای فریاد آنی سی موونا را شنید. بعد راهزن همانطور که صدای
 شمشیرش را در می آورد با سرعت از خانه بیرون آمد، روی زمین نشست، کفش هایش را
 بیرون آورد، شال بلند آنی سی موونا را دو نیم کرد و دور پاهایش پیچید.
 میشکا به اتاق برگشت و در جای خود دراز کشید، بالشی را روی صورتش گذاشت و
 فقط وقتی بلند شد که صدای جر و جر در را شنید. جلوی در رفت و پدر بزرگ را دید که
 با ریشی خیس از اشک اسب را به حیاط باز می گرداند.

روی گاری مردی پابرنه با دست های باز دراز کشیده بود سرش دایم به کناره های
 گاری می خورد و خونی غلیظ و سیاه از دماغش جاری بود.
 میشکا تلو تلو خوران به گاری نزدیک شد، به صورت مرد که شمشیر قاچ قاچش کرده
 بود نگاه کرد، دهانش باز و یکی از گونه ها تا استخوان شکافته بود و بر روی چشمی در-
 آمده و خونین خرمگشی نشسته بود.

میشکا چیزی نفهمید، فقط از ترس بر خود لرزید، چشم هایش را برگرداند و ناگهان
 متوجه سینه ی مرد شد، بافتنی دریانوردی راه راه آبی و سفید و خونینی آن را می پوشاند
 گویی کسی بر پاهایش مشت زد، با چشم های از حدقه درآمده یک بار دیگر سه-
 صورت سیاه و بی حرکت مرد نگاه کرد و بر روی گاری پرید: "پدر، بلند شو! پدر، پدر
 ...!"

از روی گاری افتاد، سعی کرد بدود ولی پاهایش تاب نیاوردند. تا آستانه ی در
 چهار دست و پا خزید، سرش روی خاک افتاد و بی هوش شد.

* * *

چشم های پدر بزرگ گود افتاده بود، سرش می لرزید و لب هایش چیزی نامفهوم را
 زمزمه می کرد.

مدتی، بی صدا سر میشکا را نوازش کرد، بعد نگاهی به مادر انداخت که بر روی

تخت افتاده بود و گفت: " بریم بیرون کوچولو ... "

دست میشکا را گرفت و دم در برد. وقتی از کنار اتاق می گذشتند، میشکا چشم هایش را بست و بر خود لرزید: پدرش خاموش و پیرابتهت آنجا افتاده بود. خون صورتش را شسته بودند ولی میشکا هنوز چشم خیره و خونین و خرمگس روی آن را می دید. پدر بزرگ مدتی طولانی طناب چاه را از هم باز کرد، به طویله رفت و ساوراسکا را بیرون آورد بعد اسب را زین کرد و گوش سپرد. صدای خنده و فریاد در دهکده پیچیده بود. دو نفر اسب سوار از کنار حیاط گذشتند، سیگارهایشان در تاریکی برق می زد و صدایشان شنیده می شد:

— " حسابی تلافی سهمیه رو در آوردیم! ... اون یکی دنیا می فهمن که برداشتن گندم مردم چه عواقبی داره! ... "

سم اسب ها برجاده کوبیدند و دور شدند. پدر بزرگ روی میشکا خم شد و زیر سر گوشش گفت: " من پیرم ... نمی تونم سوار اسب بشم ... بشین روی زین و دعا کن خدا برسونتت به پرونین ... راهو نشونت میدم ... آن دسته سربازی که موسیقی می زدن باید اونجا باشن ... بهشون بگو بیان اینجا، بدبختی مونو براشون تعریف کن ... فهمیدی؟ "

میشکا خاموش سر را تکان داد. پدر بزرگ او را بر اسب نشاند و با طناب پاهایش را به زین بست تا نیفتد و ساوراسکا را تا لب مرداب کنار اردوی راهزن ها در استپ، پیش برد و به میشکا گفت: " کنار تپه یک پرتگاهه از کنار دره برو و از راه دور نیفتا ... صاف می بردت تا دهکده. برو پسرم! ... "

پدر بزرگ میشکا را بوسید و با کف دست به پشت ساوراسکا زد.

شب مهتابی بود، ماه می درخشید. ساوراسکا بیورتمه رفت، بو کشید و چون احساس کرد بارش سبک است بر سرعت خود افزود. میشکا افسار را کشید و گردن اسب را نوازش کرد. بلدرچین ها در میان گندم های سبز و در حال رسیدن سوت می زدند. در پائین دره رودخانه ی کوچکی زمزمه می کرد. باد خنکی می وزید.

میشکا تنهایی در استپ ترسید و با دست هایش گردن نیمه گرد ساوراسکا را بغل

کرد و مانند گلوله ای لرزان به پشت سر حیوان چسبید.

دره را بالا رفت، پائین آمد تا دوباره بالا برود. میشکا می ترسید پشت سرش را نگاه کند، زیر لب با خود زمزمه می کرد بلکه به چیزی نیندیشد. دور تا دور او فقط سکوت بود. چشم هایش را بست.

ساوراسکا سری تکان داده ، بو کشید و شتاب کرد . میشکا چشم هایش را گشود و در ۱۴۸ دور دست نورهایی زرد و پیریده رنگ به چشمش خورد . باد پارس کشدار سگ ها را به گوشش رساند . میشکا لحظه ای از شادی گرم شد . لگدی به ساوراسکا زد و فریاد کشید ؛
" هی ! "

پارس سگ ها نزدیک می شد ، سایه های محوی به چشمش خورد .
کسی فریاد زد ؛ " کیست ؟ "

میشکا چیزی نگفت . خروس ها در دهکده ی خفته آواز سر دادند .
- " ایست ! کیستی ؟ ... آتش می کنم ! "

میشکا وحشزده افسار را کشید ، اما ساوراسکا که حضور اسب هایی را در آن نزدیکی احساس می کرد ، شیهه کشید و نافرمانی کرد و به جلو تاخت .

- " ایست ! ... "

تفنگ ها شلیک کردند . فریاد میشکا در صدای سم اسب ها گم شد . ساوراسکا شیهه کشید ، بر روی دو پا بلند شد و با تمام وزن خود به پهلو راست افتاد . درد وحشتناکی در یک لحظه پای میشکا را فرا گرفت و فریادش را در گلو خفه کرد ، وزن اسب بر پای کودک هر آن بیشتر می شد .

صدای تاخت برخاست ، دو اسب سوار همانطور که شمشیرهایشان را به صدا درمی - ۱۴۹
آوردند ، نزدیک آمدند ، از اسب پیاده شدند و به روی میشکا خم شدند .

- وای مادر ! اینکه یه بچه است !

- فکر می کنی کشتیمش ؟

یکی از آنها دستش را روی سینه ی میشکا گذاشت و میشکا بوی توتون را احساس
کرد . صدایی شاد فریاد زد : " گلوله بهش نخورده ا . . . حتما " اسب پاشو شکونده . . . "
میشکا همانطور که از هوش می رفت نجوا کرد : " بدبختی تو دهکده . . . پدرم را
کشتند . . . شورای اجرایی را آتیش زدند و پدر بزرگ گفت خبرتان کنم . عجله کنید ! "
چشمانش ، دایره هایی رنگی دید و بعد بسته شد .

پدر دستی به سبیل سرخش کشید و از کنارش گذشت ، خندید اما خرگسسی روی
چشمش می رقصید ، پدر بزرگ با ناراحتی سر تکان داد ، بعد مادر آمد و بالاخره مرد
کوچک اندامی با پیشانی بلند و دستی گشوده به طرف میشکا .
میشکا سر بلند کرد ، لبخندی زد ، دست هایش را جلو آورد و با صدایی خفه فریاد
کشید : " رفیق لنین ! . . . "

پتروگراف : مدیا کاشیگر

۱- Smoglny ستاد بلشویک ها در شهر پتروگراف بعد از انقلاب
اکتبر و قبل از انتقال به مسکو .

* برای جلوگیری از نفوذ حشرات به انبار ، آنرا بالاتر از سطح زمین
می ساختند .

رفیق موکوچ

مووسس آرازی

درباره نویسنده

در خانواده ای روستایی به دنیا آمد. در سال ۱۸۹۹ وارد انستیتو تکنولوژی پترزبورگ شد. اما به سبب شرکت فعال در مبارزات انقلابی، از آنجا اخراج شد و به ارمنستان برگشت. و تمام وقتش را وقف ادبیات و انقلاب کرد.

نخستین داستانش "نبرد کاپیت آقا علیه سرزمین کشیشها" که در سال ۱۹۰۶ در مجله ی "مورج" (۲) چاپ شد، افشاکننده ی بورژوازی ملی بود. داستان های این دوره ی "آرازی" بیشتر تصویرهایی تمثیلی یا نمادین اند، داستان هایی غنایی که در عین حال، محتوایی اجتماعی دارند.

شخصیت "آرازی" به عنوان نویسنده، به هنگام حکومت شوراهای شکل گرفت. داستان های پس از انقلاب "مووسس آرازی"، زوال شیوه های کهن زندگی و شکل گیری نوع نوین قهرمانان را ترسیم می کنند.

دو داستان کوتاه "در مهتاب" و "در تابش آبخار"، و رمان "افق فروزان" از جمله آثار عمده ی "آرازی" در دهه ی ۱۹۳۰ هستند.

"آرازی" در سال های جنگ دوم جهانی، مجموعه ای از داستانهایش را با نام "تسخیر نشده" (۱۹۴۳) بچاپ رساند که به قهرمانان جبهه ی داخلی تقدیم شده بود.

رمان تاریخی "اسیرانل اوری" آخرین نوشته ی "آرازی" است. "رفیق موکوچ" (۱۹۲۵) یکی از بهترین داستان های کوتاه "آرازی" است که ماکسیم گورکی آن را فراوان ستوده:

همه چیز تغییر می کرد به جز "موکوچ"^۳ دهسال بود که در کارخانه ی دباغی نگهبان ۱۵۱ بود. در این مدت، "رژیم" کشور دوبار^۴ و مدیریت کارخانه پنج بار عوض شده بود. با این حال، هیچ یک از این جا به جایی ها، تاثیری آشکار در زندگی موکوچ نگذاشته بود. از هر کسی سؤال می شد، پاسخ می داد که: موکوچ همان لباس زنده ی همیشگی کار سابقش را دارد.

هر یک از مدیران، در نخستین روز ورود و بازدید از کارخانه، متوجه موکوچ می شدند و هر بار پس از آن که به کارهای رسمی شان می رسیدند، با لحنی جدی به موکوچ می گفتند "تا اطلاع ثانوی می توانی به کارت ادامه دهی".

اطلاع ثانوی هیچ وقت نمی رسید، و بنابراین، موکوچ که بهر حال چندان هم معنی این جمله را نمی فهمید، بر سر کارش باقی می ماند، و بعد هم بکلی فراموش می شد یا بهتر است بگوئیم که حضورش دیگر توجه کسی را جلب نمی کرد، در عرض چند هفته، مدیر جدید، چنان به دیدن او عادت می کرد که جزئی از ابزار کارخانه به حسابش می آورد.

ظاهر موکوچ هیچوقت تغییر نمی کرد، مردی بود، تقریباً "۴۰ ساله، یعنی سن و سالی که معمولاً ظاهر آدم تا مدت ها تغییری نمی کند. بنظر می رسید که چهره ی زمخت و خشن اش، با آن بینی پهن و ریش بلندش، ورم دارد. تنها آدمی هشیار می توانست تجلی ی علاقه به کار و اندوه همیشگی را در چشمان درشت و بی حرکتش ببیند.

تابستان و زمستان، موکوچ همان لباس خاکستری رنگ را می پوشید. کت او پالتوی قدیمی ارتشی بی که به اندازه ی خودش در آورده بود، از شدت استفاده رنگ اصلی اش را از دست داده بود، و موکوچ که هرچه زیر پوش مندرس داشت، از زیر آن می پوشید، از دور شبیه کیسه بی قواره می شد، کلاه پوستی سیاه زنده اش، بنظر می رسید که از میان کله اش سبز شده و بخشی از موهای اوست.

اما کفش هایش، بیش از هر چیز توی چشم می زد. این کفش ها، زمانی پوتین ارتشی بودند که پس از عمری خدمت به دیگران، به موکوچ رسیده بودند، و آنقدر با نخ و میخ، وصله خورده بود که دیگر به هیچ وجه نمی شد شکل اصلی کفش ها را دید.

و باید اقرار کرد که همه ی مدیران هم در همان نخستین روز ورود به کارخانه، متوجه این وضع ناجور می شدند که: نگهبان دباغخانه کفش هایی به پا داشت که هیچ شباهتی به کفش نداشتند. هر یک از آنان نیز کتبا "دستور می داد که تکه چرمی به او تحویل دهند تا او برای خود کفشی سفارش دهد، اما موکوچ، تکه چرم را با مقداری آرد تاخت می زد و باز همان کفش های قدیمی اش را می پوشید.

۱۵۲ واقعیتش این بود که موکوچ هنوز به این کفش‌ها امید داشت، و فکر می‌کرد اگر هم یک جفت کفش نو سفارش دهد، مثل همه‌ی کفش‌ها، بالاخر فرسوده خواهد شد، درحالی‌که کفش‌های قدیمی خودش تا ابد دوام می‌آوردند.

۲

هر که برای اولین بار موکوچ را می‌دید، می‌گفت او باید مهاجر باشد. و اگر از خودش می‌پرسیدید، می‌گفت که در کودکی، با پدرش به فلان ده و بهمان ده، و از آنجا به دهی دیگر و دهاتی دیگر نقل مکان کرده است. با این حال، هیچ‌کس نمی‌توانست بگوید که این ارمنی عجیب و غریب اهل کجا است.

چیز دیگری که باعث می‌شد ظن شباهت موکوچ به مهاجرها را تقویت کند، این بود که تمام دارائی‌اش را؛ یک تختخواب زهوار در رفته و یک کاسه‌ی مسی، می‌توانست هر دو را زیر بغل بزند و سفرهای بی‌پایانش را ادامه دهد، که تازه این هم باعث نگرانی موکوچ نبود، زیرا او در زمانه‌ی بی‌زیست که همه‌ی ارمنی‌ها مهاجر به حساب می‌آمدند او همیشه می‌گفت: "تا وقتی که نان هست، بقیه‌ی حرف‌ها کسک است".

موکوچ، زنش و چهار فرزندش، در کلبه‌ی خرابه‌ی بی‌نزدیک کارخانه زندگی می‌کردند که اگر به خاطر این مهمانان ناخوانده نبود، دیگر هرگز روی انسان بخود نمی‌دید. سقف ایوان سمت راستی، چنان زاویه‌ی عجیبی پیدا کرده بود که بنظر می‌رسید هر لحظه آماده‌ی فرو ریختن است.

بچه‌ها، که بزرگ‌ترین شان هفت سال داشت، صبح تا شب شیون و جیغ و دادشان به هوا بود. جیغ‌هایی که بیشتر به میو میو کردن بچه‌گره‌ها می‌مانست. موکوچ از مدت‌ها پیش به این سر و صدای عجیب عادت کرده بود، صدایی با این معنا: "گرسنه‌ایم! کمی نان به ما بدهید!"

به همین دلیل، هر بار که رژیم عوض می‌شد، حادثه‌ترین مشغله‌ی موکوچ، یافتن پاره‌ی نان بود. تمام مدت روز، از این و آن می‌پرسید: "راست می‌گویند که قرار است نان ارزان تر شود؟" ولی معلوم نبود که این حرف‌ها را از چه کسی و کجا شنیده، واقع امر این بود که اصلاً "چنین چیزی مطرح نبود، این، امیدهای پرشور موکوچ بود که او را به انتشار چنین اخباری وا می‌داشت.

هنگامی که در نخستین سال بقدرت رسیدن حکومت شوراها، وظیفه‌ی حمل نان به کارخانه را برعهده‌ی موکوچ گذاشتند، هیجان این کار، او را به وراجی واداشته بود. انگار تمام جیره‌ی نان، مال خود اوست. به هر که بر می‌خورد، یقه‌اش را می‌گرفت و

می گفت: " من مسئول تحویل نان به کارگرها شده ام ". و با چه شور و حرارتی هم درباره ۱۵۳ این شغل جدید حرف می زد! راه انبار خواربار تا کارخانه را، با کیسه ی بزرگی نان بر دوش، با سرعت تمام طی می کرد و بر می گشت تا دوباره نان بیاورد. لیس نان و عطر مست کننده ی آن، چنان امیدوارکننده بود که او صورتش را به کیسه می چسباند و بسوی آن را فرو می داد. همیشه هم در این رویا سیر می کرد که یکی از قرص های بزرگ نان را به او خواهند داد. اما همیشه پس از تقسیم جیره ها و خالی شدن کیسه نان، رویاها ی شیرین موکوچ هم محو می شدند. تکه ی خیلی کوچکی نان، که دقیقا " جیره بندی شده بود، به او می رسید.

در روزهایی که نانوائی دیر می کرد و موکوچ مجبور می شد در انبار خواربار ساعت ها انتظار بکشد تا نان تقسیم شود، قلبش می لرزید، همه اش فکر می کرد که یک نفس بر می آید و اعلام می کند که نان تمام شد، بروید بی کارتان.

اما بعد به خودش می گفت که بجز کارگران، مدیر کارخانه هم جیره اش را از اینجا دریافت می کند، و طبعاً کسی جرات نخواهد کرد جناب مدیر را بی نان بگذارد. اگر همه مثل خودش فقیر و مفلوک بودند، خب امیدی نبود، اما از آنجایی که مدیر و اشخاص مهم دیگری نیز در میان کارکنان کارخانه بودند، جرات نمی کنند جیره ی نان آنها را قطع کنند.

موکوچ در طول روز چندبار به خانه سر می زد، و هر بار او و همسرش گیج می ماندند شکم گرسنه ی موکوچ باعث می شد فکر کند که شاید همسرش غذایی از سبزیجات پخته باشد در حالیکه همسرش هم امیدوار بود که شوهرش به طریقی، تکه نانی بدست آورده باشد. نا امیدی، زبان زن بد خلقش را باز می کرد، و او رجزخوانی هر روزه اش را شروع می کرد: " خب پس آمدی خانه، هان؟ خیلی خوب، خوش آمدی! آقا همین جور دست خالی می آید خانه. فکر می کند نه خانه بی دارد و نه خانواده بی!".

صدایش رفته رفته بلندتر می شد، و کمی بعد، در گوش موکوچ، تبدیل به وز وزی - آزار دهنده می شد. او هم با اینکه مرد صبوری بود، سرانجام داد و فریادش در می آید: " باز هم که شروع کردی! خفه شو دیگر، چه خبرت است! ". و زود می زد بیرون، اما تا وقتی که به کارخانه برسد، ناسزاهای زنش را می شنید.

سر کار آمدن حکومت شوروی، همه را به هیجان آورد. در حالیکه بعضی ها خوشحال بودند، عده بی هم که ثروت و مقام اجتماعی شان را از دست داده بودند، زمین و زمان را لعن و نفرین می کردند. هیجان نخستین روزهای یک دولت جدید، سخنرانی هسای



پرشور، و مردمی که با بیرق های سرخ رژه می رفتند، موکوچ را نیز دربرگرفت، بطوری که ۱۵۵ او هم در چند تا از رژه ها و میتینگ ها شرکت کرد، در صف آخر می ایستاد و با جان و دل گوش می داد، گاهی احساس می کرد که همه ی حرف ها را می فهمد، زیرا درباره ی حقوق مردم فقیری چون او صحبت می کردند.

چند روزی گذشت، بعد، عذاب کمبود نان دوباره گریبان او را گرفت. افکار موکوچ در هم ریخت، و سخنرانی هایی را که شنیده بود، بنظرش غیرقابل فهم رسید. درنخستین روزهای دولت جدید، موضوع قدیمی دوباره مطرح شد، و موکوچ در هر فرصتی باز می گفت: "راستی، شنیدید که می گویند قرار است جیره ی نان را اضافه کنند؟"

چه کسی چنین چیزی گفته بود؟ و به کی؟ طبق معمول هیچکس نمی دانست. موکوچ تمام حرف ها و سخنرانی هایی را که به نان مربوط نمی شد، و راجی هایی بیهوده و مایه ی تفریح و سرگرمی پس از شام عده بی از "مقامات بالا" می دانست، از نظر او "مقامات بالا" آدمهایی بودند که لباس شهری می پوشیدند و "سیاه را از سفید تشخیص می دادند". اعضای شورا را نیز با این عده یکی می شمرد، و با اینکه آنها هم جیره ی غذا و حقوق شان را در حضور او دریافت می کردند، موکوچ مطمئن بود که آنها جیره ی فوق العاده بی هم از جای دیگری می گیرند، و به خودش می گفت: "فقیر و بیچاره ها می توانند بی غذا سرکنند، ولی این مقامات بالا عادت به گرسنگی کشیدن ندارند".

موکوچ از زمان کودکی به بعد، به راه و رسم های دنیا عادت کرده بود، و این افکار قدیمی چنان سفت و سخت در ذهن او جا گرفته بود که گویی مغز گردو در پوسته اش، که با شدیدترین ضربه ها هم نتوانی به مغز آن دست پیدا کنی.

۴

اما دنیا واقعا "چقدر تغییر کرده بود! خیلی چیزها را موکوچ به چشم می دید، و چیزهایی را هم از دیگران می شنید. بالایی ها پائین آمده، و پائینی های سابق، حالا به بالا رسیده بودند... موکوچ درباره ی هر چیزی، عقیده ی شخصی خودش را داشت. به خودش می گفت: "راستی چقدر خوب است که همه یکدیگر را رفیق صدا می زنند! از این کلمه خوشش می آمد، ولی چرا همه اصرار داشتند که اولاً "مثل سابق" موکوچ "خالی صدا کنند؟ گویا احساس می کردند که بهتر است با او همانطور مثل سابق حرف بزنند. مثلاً "صدایش می زدند: "موکوچ، اوضاع در چه حال است؟" طبعاً او هم اعتراضی نمی کرد، چرا که همه ی کارکنان دباغخانه با او خوب بودند، اما چون وضع جدیدی بر همه چیز حکمفرما شده بود، او را هم می باید "رفیق" صدا بزنند. موکوچ از این بابت

و موضوع دیگری که او را می آزد ، این بود که سلمانی کارخانه سعی می کرد همیشه او را از قلم بیاندازد . هر وقت به دکه ی سلمانی می رفت تا موهایش را کوتاه کند ، همان حرف را می شنید ؛ " تو چرا کمی دیرتر نمی آئی ، موکوچ؟ بگذار اینها را رد کنم بروند ، بعد سر فرصت به توهم می رسم " .

او دیگر فراموش کرده بود که چند بار این جمله را شنیده و از دکه ی سلمانی برگشته بالاخره حوصله اش سر رفت و حسابی ناراحت شد ، و دیگر به دکه نرفت ، مدتی کسسه گذشت ، طوری شد که ریشش ، که حالا شبیه جارو شده بود ، نصف صورتش را پوشاند . البته موکوچ می دانست که سلمانی قصد آزار او را ندارد ، ولی کور که نبود . میدانست که این سلمانی ی دزد ، تیغ های کهنه اش را بجای تیغ نو قالب می کند ، و پارچه هایی را که برای دوختن حوله و روپوش به او می دهند ، می دزدد ، آن هم در زمانی که همه چیز اینقدر خوب و دوست داشتنی بود . انگار موکوچ نمی دانست که این دزد دهن لق ، شغل سلمانی کارخانه را گرفته تا هر چه زودتر پول و پله بی دست و پا کند و مغازه بی شخصی باز کند .

موکوچ این همه را می دانست و دم نمی زد ، زیرا دنبال درد سر نمی گشت . اما اگر فرصت قضاوت درباره ی این دزد بی شرم را ، که اینهمه به او توهین کرده بود ، به او می دادند ، می دانست چه بلایی بر سرش بیاورد ! واضح بود که تا وقتی که آدم هایی مثل سلمانی کارخانه ، دستی در کارها داشتند ، موکوچ نمی توانست هیچیک از کارهای خوبی را که درباره اش حرف زده می شد ، ببیند . موکوچ مرد فقیری بود ، و همچنان هم باقی می ماند ، وضع دنیا هیچ عوض نشده بود ، یعنی در واقع همه چیز عوض می شد بجز خود موکوچ .

۵

اصلا " موکوچ آدم بدشانس بود ،

مدیر تازه بی آمده بود ، مردی کوتاه قد ، لاغر ، عینکی ، و سرسخت . برخلاف سایر مدیران ، او همیشه متوجه موکوچ بود و هر روز به دلیلی به موکوچ می ناخت . مدام به همه می پرید و به هر سوراخ و سنبه بی سر می کشید ، موکوچ نمی فهمید که او چه سیاستی دارد ، آنقدر گیج شده بود که نمی دانست چگونه در دل او راه پیدا کند . بالاخره هم پس از یک ماه عذاب و کشمکش ، امیدش را بکلی از دست داد . فکر می کرد که مدیر جدید ، تصمیم به اخراج او دارد و فقط دنبال بهانه می گردد ،

اما موکوچ صبور ، اگر آن بدبختی بر سرش نیامده بود ، این یکی را هم می توانست

۱۵۷ به طریقی تحمیل کند ، قضیه این بود که یک روز صبح معلوم شد که تکه چرمی را از انبار دزدیده اند . موکوچ بیچاره شده بود ، تمام روز ، مدیر او را سئوال پیچ کرد ، بعد او راه امنیه بردند و باز آزش بازجوئی کردند ، و هر بار هم مدیر می گفت ؛ تو نگهبانی ، پس خودت هم مقصری " .

و انگار این کم نبود که زنش هم به اش سرکوفت می زد : " آخه تا حالا کی شنیده . که یک آدم بیگناه را اینهمه اذیت کنند و خانواده اش را سرگردان کنند ؟ یعنی یک نفر نیست از ما دفاع کند و از این بدبختی نجات مان دهد ؟ ا نمی فهمند که حقه زده اند تا بیکارت کنند ؟ " موکوچ هم طاقتش تاق می شد و فریادش بلند می شد که چیه داد سی زنی کمی هم فکر مرا بکن . خیال می کنی من خودم چه وضع و حالی دارم " و سعی می کرد با ایفای نقش " مرد خانواده " همسرش را دلداری دهد . اما زن ول کن نبود و همچنان بر تقدیرشان نفرین می فرستاد و زار می زد . نمی توانست خودش را کنترل کند ، گریه می کرد همسایه ها را صدا می زد ، و بچه ها که او را در این وضع می دیدند ، ترس برشان می داشت و با بالاترین حد صدای شان ، زار می زدند .

آفتاب داشت غروب می کرد ، و قلب موکوچ هم در تاریکی غرق می شد کسه وارد آلونک بی پنجره می نمودی شد که در داخل حصار کارخانه ساخته بودند . روی سنگی نشست و به زمین خیره شد .

فکر کرد : " خب ، این هم از این ، حتما " توقیف می کنند ، رحم نخواهند کرد . کی میاد از م دفاع کند ؟ خب حالا فرض کنیم که توقیف کردند . سر بچه ها چه خواهد آمد ؟ یعنی کی آن تکه چرم را دزدیده ؟ خداییش را بخواهیم ، تنها کسی که ممکن است این کار را کرده باشد ، همان سلمانی پست فطرت است . عجب شانسی دارم من ! ببین کار به کجا کشیده ؛ مدیر به دروغ های بی شاخ و دم اون آدم بی ایمان گوش می دهد ، حرف های مرا باور نمی کند . می دانم ، مرتیکه مرا نشان کرده و گفته که من دزدی کرده ام " .

روز ، جای خود را به شب می داد ، و موکوچ ، سنگینی ی سیاهی و تاریکی شب را در قلب خودش نیز احساس می کرد ، کمی بعد ، " مارکار " یکی از کارگران ، پیدایش کرد : " کجا بودی موکوچ ؟ یک ساعت است که دارم دنبالت می گردم . بیا . بیا بریم " . موکوچ ساکت و آرام ، دنبال او راه افتاد .

۶

موکوچ فکر کرد ؛ " حالا دیگر چه بلایی می خواهند سرم بیاورند ؟ " . از بخت بدش " مارکار " او را در صف جلو نشانند . معلوم بود که ناکس می خواهد طوری ترتیب کارها را بدهد که همه او را ببینند و تف و لعنش کنند .

چقدر هم آدم جمع شده بود! و همه هم عصبانی! کاش می‌مرد، یا اصلاً "زمین دهان باز می‌کرد و او را می‌بلعید، اینجوری مایه‌ی خنده و مضحکه‌ی اینهمه آدم نمی‌شد. یک میز بزرگ، یا رومیزی قرمز، بر روی صحنه گذاشتند، و شش نفر پشت آن نشستند. او همه‌شان را می‌شناخت، اما نمی‌دانست چرا حالا همه غریبه بنظر می‌رسند. کاش یک نفر به آنها می‌گفت: "مگر موکوچ چه هیزم تری به شما فروخته که اینجور با تنفر نگاهش می‌کنید؟"

موکوچ هم می‌ترسید و هم خجالت می‌کشید، احساس می‌کرد که در جهنم است. بیرون، بعد از ظهر بهاری گرمی بود، اما او تا مغز استخوان، احساس سرما می‌کرد. کارگرانی که کنار او نشسته بودند، با او حرف می‌زدند و سعی می‌کردند سرحالش بیاورند، اما او حرف‌هایشان را نمی‌شنید. افکار او کیلومترها دور از آنجا سیر می‌کرد. این دیگر آخر کار بود. کارش تمام بود. چگونه می‌توانست در برابر این همه آدم از خودش دفاع کند؟ در برابر اینها که به این راحتی حرف می‌زدند و آنهمه سواد داشتند؟ آنها طبعاً "از مدیر دفاع می‌کردند، هرچه باشد، او از همان "مقامات بالا" است و نسه مرد عامی بی‌چون موکوچ، بسین چه جور آنجا نشسته و زیر آن عینکش، ابرو بهم گره کرده، و موکوچ چه می‌توانست بگوید؟ مثلاً: "من آدم فقیری هستم، از کجا بدانم چرم را کی دزدیده؟ من هیچی نمی‌دانم، به تمام مقدسات قسم، من هیچی نمی‌دانم"، چشمان موکوچ به تصویر بزرگی از لنین افتاد که به دیوار آویخته بودند، "می‌گویند او آدم خوبی است. کاش حالا اینجا بود و کمکم می‌کرد تا از این مخمصه نجات پیدا کنم، باید اینجا بود و دمار اینها را در می‌آورد"

زنگ زدند، و جلسه رسمی شد، آدم‌ها برای صحبت کردن، بیا می‌خواستند، ولی موکوچ حرسهای آنها را دنبال نمی‌کرد، او فقط هنگامی حواسش به جلسه جلب شد که کارگری بنام "سهاک" شروع به حرف زدن کرد. سهاک صدای بلندی داشت و به راحتی می‌شد حرف‌هایش را فهمید. چقدر هم امروز عصبانی بود، انگار آتش از سینه‌اش بیرون می‌زد، طبعاً "عصبانیت او متوجه موکوچ بود...، اما خیلی عجیب بود که سهاک همین الان گفته بود: "رفیق موکوچ"، اگر از او عصبانی بود، پس چرا گفته بود "رفیق موکوچ" این کلمه را برای تکرین و احترام بکار می‌بردند.

بعلاوه جناب مدیر، در ضمن صحبت سهاک، انگار که روی میخ نشسته باشد، مرتب می‌ایستاد و دست بلند می‌کرد تا جواب بدهد، و بالاخره هم، یا صورتی سرخ از خشم و در حالیکه هنوز صحبت سهاک تمام نشده بود، غرغرکنان سالن را ترک کرد. همه رفتن او را تماشا کردند. "سرگو"، کارگری که در کنار موکوچ نشسته بود، زیر

لب گفت: " دیدی موکوچ؟ دیدی چه چشم زهری از مدیر گرفتند؟ "

موکوچ چنان گیج شده بود که نمی دانست چه جوابی بدهد. ماجرا اصلاً " سیر دیگری پیدا کرده بود که انتظارش را نداشت. حالا باز یک نفر دیگر هم او را "رفیق موکوچ" صدا کرده بود. بله، داشتند از او تعریف می کردند. همه طرف او را گرفته بودند. " موکوچ با اینکه گرسنه و پیر است، ولی مثل سربازها، هیچوقت پستش را ترک نمی کند. اگر مدیر آدم درستی بود، حداقل ازش می پرسید که شب ها کجا می خوابد و وضع خانسه و خانواده اش چطور است؟ " .

نه، هیچ شکی نبود. همه داشتند به او کمک می کردند، داشتند از او دفاع می کردند زنجیرهایی که قلبش را در میان گرفته بود، از هم گسست. هنگامی که داشت وارد ساختمان می شد، تمام بدنش بیخ زده بود، اما حالا حسابی احساس گرما می کرد.

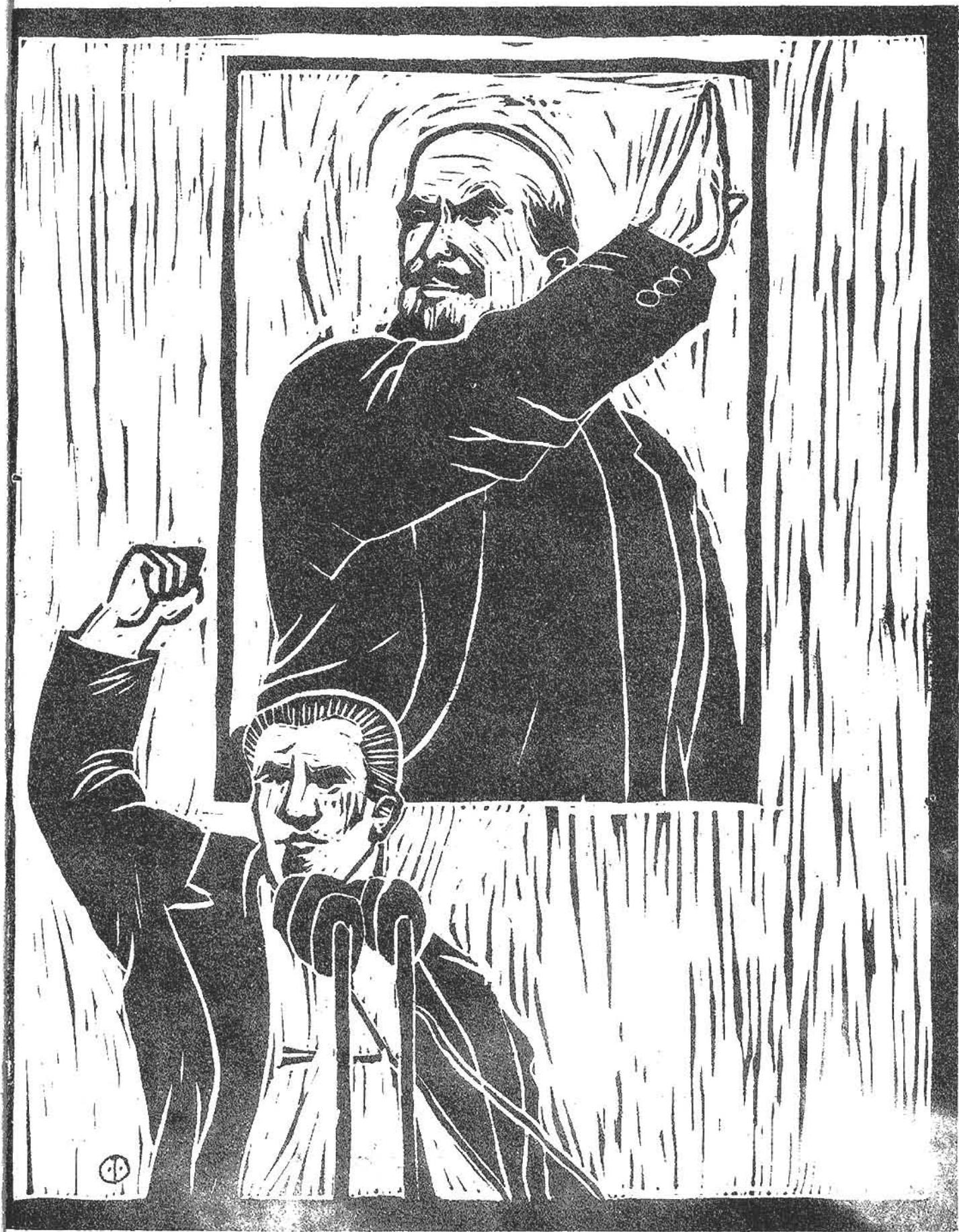
با هیجان، دور و برش را نگاه می کرد، و با نفس حبس شده، به همه ی صحبت ها گوش می داد، عجیب بود که همه ی حرفها را هم می فهمید. دلش می خواست از جا بلند شود و همه ی آنچه را که برقلبش سنگینی می کرد، بیرون بریزد. یکهو دید که "مارکار" دارد آستین او را می کشد.

رئیس جلسه تکرار کرد: " نفر بعدی، رفیق موکوچ! بفرمائید صحبت کنید! " "مارکار" هم زیر گوشش گفت: " یا الله دیگه، همه چیز را به شان بگو " .

موکوچ، مات و متحیر، بی اختیار. چند دقیقه بی ساکت ماند، دل و جراتش با خودش داد، و بعد آرام، و با صدایی گرفته شروع کرد. همه ساکت بودند و با علاقه گوش می دادند. "رفقا، با اینکه من آدم فقیری هستم، اما هیچ وقت حاضر نیستم شرافتم را بفروشم، من از این دزدی چیزی نمی دانم، فقط این را می توانم بگویم که من قربانی این ماجرا شده ام، می خواهم از شما و وجدانتان خواهش کنم که به من کمک کنید " .

موقع صحبت، نفسش به سختی در می آمد. رئیس جلسه، چند کلمه ی دیگر هم گفت، و بعد دو نفر دیگر، خیلی کوتاه، صحبت کردند، و جلسه به پایان رسید. کارگران دور او جمع شدند: " نگران نباش، رفیق موکوچ، ما نمی گذاریم اذیتت کنند! " . . . داشتند با او حرف می زدند. دست های بزرگ و قوی شان را به پشتش می زدند، و همه "رفیق" خطابش می کردند.

موکوچ از کارخانه خارج شد، آنقدر پریشان خاطر بود که نمی دانست دارد می رود یا می آید. نمی توانست تصمیم بگیرد که یگراست بخانه برگردد یا در کارخانه بماند. چه همه در دفاع از او کشیده بودند! و چطور بود که او متوجه نشده بود که چنین خواهد شد؟



مثل این بود که یک هزار صدا، یکی شده و او را "رفیق موکوچ" می خواندند.

قلب موکوچ چنان پر بود که حتا مشغله همیشگی اش را "نان" را هم فراموش کرده بود. اگر حالا قرار بود بمیرد، با خوشحالی تمام تن به مرگ می داد. سه سال گذشت تا من دوباره به شهر زادگاهم برگشتم.

یک روز بعد از ظهر، در یک جلسه کارگری شرکت کردم. ضمن سخنرانی ها، چشمانم روی صفوف فشرده ی کارگران می گشت، و بی آنکه بخواهم، این همه را با گذشته ی نزدیک مقایسه می کردم. چقدر همه چیز تغییر کرده بود!

پس از اینکه سومین سخنران در جای خود نشست، صدای "سهاک"، رئیس جلسه را شنیدم که گفت: "نفر بعدی، رفیق موکوچ! بفرمائید صحبت کنید!"

کارگری با صورت اصلاح شده و موهای کوتاه مرتب، اما با چهره یی زمخت، روی صحنه ظاهر شد. چند لحظه ساکت ماند، و بعد با صدایی پراحساس، که خاص کارگران عاشق انقلاب است، شروع به صحبت کرد:

"رفقا! دشمنان ما سال ها است که محاصره مان کرده اند، و حالا می خواهند گلویمان را بفشارند. اول سعی کردند با گرسنگی دادن به ما، خفه مان کنند، اما نتیجه نگرفتند. بعد خواستند با توسل به زور، این کار را بکنند، باز هم نتیجه یی عایدشان نشد. حالا وقت آن رسیده که دشمنان ما بفهمند که آن دوره ها گذشته. ما دیگر فهمیده ایم که دنیا دست کیست، چشمان مان باز شده، و دیگر از هیچ چیز نمی ترسیم."

صدای کف زدن حضار، تالار را لرزاند.

چهره ی سخنران بنظر آشنا می آمد. به کارگر کنار دستم رو کردم تا از او بپرسم، که او خودش گفت: "می شناسیش؟ همان موکوچ خودمان است."

— نه بابا! پس آن کفش های تاریخی و ریش زبرش کجا رفت؟

"مارکار" خندید و گفت: — لباس های رژیم قدیم را ریخت دور، کفش ها و کیسه نانمش را به موزه سپردیم. ریشش هم، همانطور که می بینی، قربانی تسبیغ سلمانی شد. اگر بخاطر زنش نبود، سبیلش را هم می تراشید.

— راستی، آن ماجرای چرم دزدی به کجا کشید؟

— "چی خیال کردی؟ ما که نمی گذاشتیم کسی به موکوچ ما کج نگاه کند!"

از دیدن موکوچ" با آن صورت اصلاح شده و کفش های نو، لباس تازه، و عجیب تر از همه، سخنرانی او از پشت تریبون! حسابی جا خورده بودم. نمی توانستم باور کنم که خواب نمی بینم.

۱۶۲ غرق افکار خود ، به خانه برگشتم ؛ گذشته را بیاد آورده بودم . داشتم ، آنچه بر سر موکوچ معروف ما آمده بود ، فکر می کردم ، به این مجسمه ی زنده به این مرد بیباد ماندنی شهر زادگاهم ، و همین طور که تنها قدم می زدم ، و به گذشته می اندیشیدم ، صدای "سهاک" در گوشم پیچید که می گفت : " نفر بعدی ، رفیق موکوچ ! " .

بگردان : وازريك درساهاکيان

1- Movses Arazi

2- Moorj

۳- Mookooock – مخفف " مگردیچ " – (به معنی " تعمیردهنده " لقب " یوحنای تعمیر دهنده ") است و نامگذاری مردان ارمنی بدین نام ، بسیار متداول است – م .

۴- در ماه مه ۱۹۱۸ ، حزب بورژوائی " داشناکسوتیسون " ، در ارمنستان ، جمهوری مستقل اعلام کرد ، اما با شکست شدید نظامی (در برابر ترکیه و ارتش سرخ) و ورشکستگی اقتصادی روبرو شد ، و با پیروزی ارتش سرخ در قفقاز ، ارمنستان نیز در اواخر سال ۱۹۲۱ به اتحاد جماهیر شوروی پیوست – م .

من کتاب را دوست دارم

حمید کرامتی نژاد

می نوشت ، گفت :

– شماره کارت تو حفظ کن .

چشم روی یکی از کتاب‌ها ایستاد :
کلفت بود و بزرگ . قبلا " از این کتاب‌ها
دست همسایه‌مان که سرش از طاسی برق
می‌زند ، زیاد دیده بودم . نمی‌دانم چرا
دلم می‌خواست آنرا ببرم . اول رویم نشد .
پیش خود گفتم :

" حالا خانومه دعوا میکنه ، می‌گه
کلاس سومی که نمی‌تونه از این کتاب‌گنده‌ها
بخونه !"

اما بعدا " یاد حرف مادرم افتادم .
کلاس دوم که دیرم شده بود ، می‌ترسیدم
بروم مدرسه . مادرم گفت :
" سرتو که نمی‌برن "
پیش خود گفتم :

" سرمو که نمی‌بره . اون که کاری به
این‌کارا نداره . تند و تند مهر میزنه و رد
میکنه . دم درم که فقط تاریخو می‌بینن که
یه وقت کتابارو کش نرن . "

دو دستم را انداختم میان کتابها و

– پرکتابه . خیلی باحاله . چن تا

خانوم هستن که کتابارو مهر می‌زنن .

– خب ، بریم اونجا مثلا " چیکار

کنیم !؟

– خنگ خدا وقتی عضو شدی ، هر

کتابی رو بخوای ، می‌تونن بگیرن دیگه . . .

– کتابو می‌خوام چیکار کنم ؟

– کتاب . . . قصه‌هایش خوبه . . .

– چیه ؟! چرا نمی‌بینی سر کلاس ؟

حسن با ترس و لرز گفت :

– ما صبا می‌آیم .

آقای مدیر گفت :

– خب ، حالا چکار داریم

من گفتم :

– اومده‌ایم ، کارت کتابخونه مونو امضا

کنین .

آقای مدیر کارت را گرفت و برد . بعد

از چند لحظه امضا کرده‌اش را بدستم داد .

کارت را با حسن بردیم کتابخانه . یک کارت

سبز گرفتیم .

وقتی که اسمم را روی کارت سبز

بود!... اصلا" همهش تقصیر این حسنه
اون منو آورد کتابخونه. نه، تقصیر حسن
چیه، تقصیر اون همسایه مونه."

صورتتم به کلی عرق کرده بود و گاهی
توی چشمم می رفت و چشمم می سوخت.
نوک دماغم مثل آن موقع ها که سلمانی
میرفتم و یک موریزه روی آن می افتاد، به
خارش افتاده بود. اما نمی توانستم کتاب
را یکدستی نگه دارم و دماغم را بخارانم...
دست هایم کم کم داشت بی جان
می شد. گذاشته بودمش روی شکم و دو
دستی سفت و سخت از زیرش چسبیده
بودم. ریگها زیر پایم صدا می دادند.
می خواستم بیندازمش روی چمن های پارک
و خودم را راحت کنم و اما حسن گفته بود
که: "اگه گم بشه، یا طوری بشه، میان
خونه تون، از تون پولشو می گیرن."

کفرم درآمد: "چه غلطی کردم
این کتابو گرفتم. اصلا" کتابخونه به من
چه!؟"

سریبیج شیرآب بود. پیرمردی مشغول
آب خوردن بود. دست هایش مانند همه ی
پیرمردها می لرزید تشنه بودم، اما آب
نخوردم. آخر خجالت می کشیدم. می ترسیدم
پیرمرد بهم بخنده.

سرم را پایین انداختم و پیچ دادم.
با خودم گفتم:

حتما" الان این پیرمرد داره به
من می خنده."

زیرچشمی نکاهی بهش انداختم:

کشیدمش بیرون. کتاب های کنارش و لسو
شدند روی سطح قفسه.

وقتی که بلندش کردم، از بس سنگین
بود، پشیمان شدم. اما دیگر فایده نداشت.
بنظرم می رسید، همه موقع برداشتن کتاب
نگاهم می کنند. پیش خود گفتم:

"اگه حالا بذارم سرجاش، بهم
می خندن. اصلا" چرا نبرمش! کتاب به این
خوبیو. آقای "منصفی" معلم مون همیشه
میگه هرچی کتاب بیشتر چیز توش باشه،
بهتره. چون مجبور می شین بیشتر
بخونینش. پس حتما" این خوبه دیگه!"
پایم را که از کتابخانه بیرون گذاشتم،
تازه فهمیدم که چقدر هوای بیرون گرم
است. کتاب روی دستم سنگینی می کرد.
وقتی دادم به خانمه که مهر رویش بزند،
تعجب کرد. زیر زبانش هم چیزی گفت که
من متوجه نشدم. راست هم می گفت.
قیافه ام اصلا" به کتاب، آن هم کتاب به
آن بزرگی نمی آمد. من خودم هم خنده ام
گرفت... آخر من کی کتاب می خواندم.
آنهم این کتاب که ۹۴۸ صفحه داشت.
هنوز اسمش را هم نمی دانستم. فقط
می خواستم ببینم تو این کتابهای بزرگ چه
چیزی هست که اینقدر همسایه مان با آن
سرطاس براقش می خواند.

آفتاب داغی بود. دستم داشت
می افتاد. لجم گرفته بود. به خودم می گفتم:
آخه خاک توست، نونت نبود،
آبت نبود، کتاب به این بزرگی گرفتنت چی

رویش را ببینم . خیلی آب خورده بودم . شکم سنگین شده بود تکیه دادم به نیمکت که بین چوب‌هایش فاصله داشت و کمرم درد می‌گرفت . نسیم خنکی صورتم را نوازش داد .

چند دقیقه بعد که کتاب را برداشتم بروم ، فکری به خاطرم رسید .

چطوره از کاغذاش در بیارم ، بندازم دور . کی می‌فهمه ! خانمه که تند تند مهر می‌زنه ، دیگه حواسش به این چیزا نیست ولی نه ، می‌ترسم بیه موقع بفهمه . . . خب ، بفهمه . به قول مادرم " سرمو که نمی‌برن " .

تندی لای کتاب را باز کردم و دست بردم برای ورق‌هایش . چند لحظه دستم به روی ورق‌ها ماند و بعد بی‌اختیار سه چهارتا کردم . اما ، عجب کاغذی ! کلفت ، عین مقوا .

ورق‌ها را گذاشتم کناری ، روی نیمکت و کتاب را بستم و نگاهشی کردم : هیچ ! انگار نه انگار که اصلا " ورقی کنده شده بود .

این دفعه طمع کردم . ده بیست تا کردم و انداختم توی چمن‌ها . کمی معلوم شد : بفهمی ، نفهمی ورق‌های وسطی کتاب لنگر می‌انداختند . با دست فشارش دادم . بلکه ورق‌هایش جفت شوند . بد نشد . برداشتم و راه افتادم .

پاسانی از دور دست‌هایش در جیبش بود ، سوت می‌زد و سلانه سلانه قدم بر

اعتنایی به من نداشت .

حوشحال شدم و قدم‌هایم را تندتر برداشتم . دختر و پسری از دور می‌آمدند . فکر کردم : " حالا سن که بهم بخندن " . اما از کنارم که رد شدند ، دختری فقط نگاهی کرد .

خیلی خسته شده بودم . امانمی‌دانم چرا رویم نمی‌شد . بنشینم روی نیمکت . با حسین که آمده بودیم ، روی چمن که جریمه هم داشت ، کشتی گرفته بودیم ، معلق زده بودیم . اما حالا چرا خجالت می‌کشیدم . . . چار قدمی ام یکی از نیمکت‌ها خالی بود . روبرویش نیمکتی بود که دوتا جوان با موهای بلند نشسته بودند روی آن و از فوتبال صحبت می‌کردند کتاب را ول کردم روی نیمکت خالی نفس راحتی کشیدم و نشستم . کتف‌هایم درد گرفته بود . عرق‌های صورتم را خشک کردم . سرم را انداختم پایین و نفسی چاق کردم . تازه فهمیدم دردم چیست . از تشنگی داشتم هلاک می‌شدم .

مامور پارک داشت چمن‌ها را آب می‌داد . داد زدم :

— می‌شه بیه ریزه بخوریم ؟

با سر اشاره کرد که : آره .

دویدم تو چمن‌ها و شلنگ را گذاشتم تو دهنم و حالا نخور ، کی بخور . بعد آب به سر و صورتم زدم .

آدمم . رو نیمکت کنار کتابه نشستم . اینقدر از آن بدم می‌آمد که نخواستم حتی



با هم قهر کردیم و دوباره آشتی کردیم .
همین فرداس که با هم آشتی کنیم . "

از کنار یک ساندویچ فروشی ردشدم .
چه بویی ! من عاشق ساندویچم . مخصوصا "
سوسیس" ! مدتی ایستادم و از پشت شیشه
تورا تماشا کردم .

ساندویچ فروش داشت کباب سرخ
می کرد . یک جوان هم انگار منتظر کبابها
بود . دهنم آب افتاد . خواستم بازهم
تماشا کنم اما یکی از دخترها که تو بود
بهام خندید . من هم دیگر نیایستادم .
همین طور که راه می رفتم ، فکر می کردم که :
... چقدر ساندویچ خوبه . اون
سوسیس موسیسا . آدم خط می کنه بخوره .
من ساندویچ زیاد می خورم . ولی نه از
اینا . من و حسن همیشه از آن ساندویچ
سهزاریا که دم سینما می فروشد ، می خوریم ،
از اینا فقط دوبار خورده ام .

عجب شیرینی هایی ! آن شیرینی های
گردمربایی که رویشان کاکائو ریخته اند .
قنادیه بستنی هم می فروخت . چند
نفر نشسته بودند بستنی می خوردند . دوروبرم
را نگاه کردم . هیچ کس بهام اعتنایی نداشت .
دست کردم تو جیم ، یگریالی را در آوردم
بیرون . بلیتم نیز با آن بیرون آمد .
همانطور زل زدم به یگریالی : " گور پدر
هرچی به قرونیه " .

یاد کتایه افتادم که جورش را می کشیدم
حالا بیشتر ازش جری بودم اما نمی شد

می داشت . من از پاساها خیلی می ترسم .
چند مرتبه ما را به کلانتری برده اند .
پاساها داشت بهم نزدیک می شد .
سرم را انداختم پایین . می ترسیدم تو
چشمانش نگاه کنم . یواشکی از کنارش رد
شدم . دستش هم به بغلم خورد .

سرم را که بالا آوردم ، از لای
درختها در پارک را دیدم . حسن می گفت
" چن تا در داره" اما من و حسن همیشه
از این در می آمدیم ، می رفتیم تو شاهرضا
صفا می کردیم . من که امروز نمی خواستم
صفا کنم اما آن درهای دیگر را هم بلد
نیوادم . از یک طرف می ترسیدم تو پارک
گم بشوم . مثل جنگل بود ، خیلی بزرگ .
پارک کم کم داشت شلوغ می شد . کتابه
دیگر سنگینی نمی کرد . دم در بستنی
می فروختند . پول نداشتم بگیرم . با حسن
که می آمدیم ، دنگی می گرفتیم . و اما حالا
تنها یک بلیت داشتم و یک ، یگریالی .
زنی برای بجهاش و خودش از آن
قیفی هایش گرفته بود . بچه بستنی را با
دندانهای سفید و ریزش آرام آرام گاز
می زد . دلم می خواست آن بستنی دست من
بود ، می دیدی سر یک چشم بهم زدن
چطور تمامش می کردم . شاید اگر کتاب
دستم نبود و با حسن بودم ، فاپش می زدیم
و الفرار .

" حیف که حسن باهام قهره . اگه
شیشه پیسی شو نشکسته بودم ، باهام قهر
نمی کند اما حالام طوری نشده . هزار مرتبه

گفت: آخرش ۲۵ تومن .

به طمع افتادم . گفتم : سی تومن .

گفت : نه

یکهو ترس برم داشت که : "جواب

کتابخونه روچی بدم . نکنه بفرسن در

خونه مون؟! نه نمی فروشم "

آدم که بروم ، مرده گفت :

— بده ، سی تومنشو بگیرد .

گفتم :

— نه " اصلا " نمی فروشم .

چند قدم که برداشتم ، ساندویچ ،

شیرینی های مربایی بستنی های رنگی که

گلوله ، گلوله بودند و مثل تیله گرد .

" اگه سی تومن بگیرم ، می برم

ساندویچ می خورم ، شیرینی مربایی

می خورم ، ارون بستنی رنگیا می خورم .

ازون بستنی رنگیا می خورم . سی تومن خیلی یه .

باهش همه کاری می شه کرد . حسن اگه بدونه

سی تومن دارم ، باهام آشتی می کنه . باهم

میریم سینما ، دوتا فیلم با یه بیلیت .

ساندویچ سوسیس می خوریم . کتاب بهتره

یا شیکم؟! تازه جیکارم میکن . به قول مادرم

سرمو که نمی برن . "

انداختش توی جوی آب .

— می فروشیش؟

نگاه کردم . مردی بود که یکور صورتش

انگار سوخته بود . دوروبرش پر کتاب بود .

کتاب های جورواجور . فهمیدم که کتابه را

می گوید . فکر کردم : " بفروشم؟؟؟ "

یک دلم می گفت بفروش و یک دلم

می گفت نفروش . مرده هنوز داشت نگاهم

می کرد .

" چن می خرین؟ "

او آمد جلو و کتاب گرفت . نگاهی بهش

انداخت و پشتش را خواند . مثل همه ی

کاسب ها ، وقتی که می خواهند روی چیزی

قیمت بگذارند ، لب و لوچه اش را جمع

کرد و گفت :

بیست تومن .

گفتم : بیست تومن کتاب به این

بزرگی؟

می دانستم قیمتش پشتش نوشته شده

پشتش را خواندم . نوشته بود ۱۲۵ تومان .

گفتم : این که ۱۲۵ تومنه .

گفت : نوش ۱۲۵ تومنه .

گفتم : مگه این کهنه س .

باشگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetaab/>

<http://bashgaheketaab.blogspot.com/>